

A romantic night scene with a couple's silhouette under a starry sky and a full moon. The background is a deep blue night sky filled with numerous small, glowing stars. A large, bright, yellowish-white full moon is positioned in the upper right corner. In the foreground, the dark silhouettes of a man and a woman are visible, standing close together and looking towards the sky. The woman is on the left, and the man is on the right. The overall mood is serene and romantic.

سار یا عاشقی؟

نویسنده: شیما فروزانی

ژانر: عاشقانه

(به نام خالق عشق و زیبایی)

(اسارت یا عاشقی؟)

خلاصه ی داستان:

این داستان درباره ی دختری به نام پریسا و پسری به نام فرهاد است که بخاطر اتفاقی که در گذشته رخ داده ناخواسته سر راه هم قرار گرفته اند و فرهاد که پریسا را دزدیده و با خود به ترکیه برده است با گذشت زمان عاشق دختر قصه ی ما می شود؛ ولی باید دید دختر قصه ی ما نیز عاشق فرهاد می شود یا خیر؟!

نویسنده: شیما فراهانی

ژانر: عاشقانه

تاریخ شروع: 1402/3/19

ساعت: 01:22

هر آغازی را پایانی است...

اما بعضی آغازها هستند که پایانی ندارند...

مثل آغاز عشق میان من و تو که هیچگاه پایان نمی پذیرد
و روز به روز شعله و رتر می شود...

و چه عشق بی صدا در میزند و بی باز شدن در وارد می
شود...

و من چه بی خبر میزبان این مهمان ناخوانده می شوم...
(داستان از زبان پریسا)

کم کم لای پلک هامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم،
نمی دونستم کجام و چه اتفاقی برام افتاده، یکم به مغزم فشار
آوردم تا یادم بیاد جریان چیه، من از خونه ی دوستم داشتم
می رفتم خونه ی خودمون، هوا تقریباً تاریک شده بود و من
داشتم پا تند می کردم که توی یه کوچه ی خلوت یه نفر از
پشت بهم نزدیک شد و یه دستمال جلوی بینیم گرفت و من
دیگه چیزی نفهمیدم...

مات و مبهوت داشتم به اطراف نگاه می کردم، این جا
کجاست؟!

نگاهی به دست ها و پاهام انداختم که با طناب بسته بودن
اومدم جیغ بکشم و بگم کسی این جا نیست؟! که دیدم دهنم
بسته است و نمیتونم فریاد بزنم، اولین قطره ی اشک از
گوشه ی چشمم به پایین افتاد، خیلی ترسیده بودم و ضربان
قلبم به شدت بالا رفته بود، توی دلم از خدا کمک خواستم و با
تمام قوا جیغ زدم که چون دهنم بسته بود بی فایده بود و
صدام به جایی نمی رسید، اشک های بی صدام تبدیل شده بود
به هق هق، توی دهنم هر چه دنبال دلیل میگشتم که چه کسی
و چرا منو دزدیده به نتیجه نمی رسیدم...

نمی دونم چقدر گذشت؛ ولی دیگه توانی نه برای اشک
ریختن داشتم و نه برای ناله کردن، یه گوشه توی خودم جمع
شده بودم و چشم هامو روی هم گذاشته بودم که دیدم در باز
شد و قامت یه مرد هیکلی توی چهارچوب در نمایان شد...
(داستان از زبان فرهاد)

روی کاناپه ی درب و داغون خونه باغی که برای این کار
در نظر گرفته بودیم نشسته بودم و داشتم به حلقه های دود
سیگارم که از دهنم بیرون میومد نگاه می کردم، روزها و
ماه ها و سال های زیادی از پس هم میومدن و می رفتن و
من فقط به امروز فکر می کردم به امروزی که از راه برسه

و من از اون خوک کثیف انتقام بگیرم، همین جوری که
خواهرمو ازم گرفت و مادرمو از غصه ی مرگ خواهرم دِق
مرگ کرد خواهرشو ازش بگیرم و توی تنهایی و بی کسی
بزارم تا دِق کنه، چه روز خوبی بود امروز و من خیلی
خوشحال بودم، کلی وقت و هزینه صرف شده بود تا خواهر
پدرام و بدزدم، همین طوری که مشغول فکر کردن بودم دیدم
جاوید اومد مقابلم ایستاد و گفت:

- فرهاد این دخترِ دیگه صدای ناله هاش نمیاد برم ببینم چی
شده؟!

نگاهی بی رمق به جاوید انداختم و گفتم:

- خودم میرم

بعد از روی کاناپه بلند شدم و سیگارمو توی زیر سیگاری
خاموش کردم و به سمت اتاقی که خواهر پدرام داخلش بود
رفتم...

وقتی در و باز کردم دیدم دخترِ سرشو بلند کرد و شروع کرد
هاج و واج منو نگاه کردن، جلوتر رفتم که دیدم خودشو عقب
کشید، ناخواسته روی لبم بخاطر نقشه ی شیطانی که توی
ذهنم بود پوزخندی نقش بست، برای این که ترس بیشتری

بهش إلقا کنم با همون پوزخند روی لبم بهش نزدیک و
نزدیکتر شدم و هر چه من نزدیکتر می شدم اون دختر
خودشو بیشتر عقب می کشید تا جایی که دیگه نمی تونست از
این عقب تر بره و به دیوار برخورد می کرد، منم همون
موقع بود که خم شدم توی صورتشو با لحنی پر از آرامش
رو بهش گفتم:

- پس خواهر اون پدرام حرومزاده تویی؟!!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش به پایین افتاد و دیری
نگذشت که حلقه های اشک توی چشم های به رنگ دریاش
نمایان شد، یه لحظه یاد خواهرم به قلبم چنگ زد یاد همان
روزی که مادرم جنازه ی غرق در خونشو توی حمام پیدا
کرد، چه روز شومی بود...!

(گذشته)

توی شرکت بودم و نگاهم به صفحه ی لب تاب که دیدم
موبایلم که کنار دستم داره زنگ می خوره، نگاهی به صفحه
ی اون انداختم و دیدم مامانم...

- جانم مامان یک ساعت دیگه میام یکم کار دارم

لیلا:

- فرهاد بدبخت شدیم بیا بیمارستان

تعجب کردم و پرسیدم...

فرهاد:

- بیمارستان برای چی؟ چی شده مامان؟!

لیلا:

- فرشته خودکشی کرده

گوشی موبایل از دستم افتاد و برای یک لحظه دنیا دور سرم
چرخید...

مثل دیوونه ها توی خیابون رانندگی می کردم و اصلاً برام
مهم نبود که شاید تصادف کنم، توی راه بودم که به مادرم
زنگ زدم و گفتم به کدوم بیمارستان پیام و بعد از این که
آدرسو گرفتم بدون معطلی پامو روی پدال گاز گذاشتم و
خودمو سریع به بیمارستان رسوندم، بعد از کلی سوال و
پرسش اورژانس رو پیدا کردم و مادرمو دیدم که نشسته بود
روی صندلی بیمارستان و داشت اشک می ریخت...

فرهاد:

- مامان چی شده؟!

مادرم سرشو بلند کرد و بعد از این که با چشمانی پر از
اشک یه نگاه عمیق به من انداخت گفت:

- فرهاد دیدی چه خاکی توی سرمون شد؟!!

فرهاد:

- میگم چی شده؟!!

لیلا:

- رگِ دستشو توی حموم زده

تعجب کردم و پرسیدم...

فرهاد:

- آخه برای چی؟!!

لیلا:

- نمی دونم فرهاد هیچی نمی دونم

منم روی صندلی کنار مادرم نشستم و با دست هام صورتمو
پوشاندم و دیگه توان حرف زدن هم نداشتم...

دکترها بالای سر خواهرم بودن و من و مادرم هم چشم
انتظار یه خبر خوب؛ ولی بر خلاف تصورم یه دکتر به

سمتمون اومد و تلخ ترین خبری که توی عمرم شنیده بودم و بهمون داد...

دکتر:

- متاسفم ما تمام تلاش خودمون و کردیم تسلیت می‌گم غم آخرتون باشه

مادرم بی هوش شد و منم هاج و واج به دکتر نگاه می کردم و اصلاً نمی فهمیدم کجام؟! کی ام؟! الان چی شنیدم؟!...

مراسم ختم خواهرم تموم شده بود و تقریباً همه رفته بودن و من و مادرم تنها شده بودیم، هنوز هم توی شوک بودم؛ ولی نه انقدر که نفهمم چه بلایی سر خانواده امون اومده، بالاخره موقعش رسیده بود به عنوان یه برادر بزرگتر به خودم پیام، سوال های توی ذهنم از جواب ها تعدادش بیشتر شده بود، چرا فرشته خودشو کشته؟! چرا؟! چرا؟! چرا؟!...

مادرم حال مساعدی نداشت و به زور آرام بخش خوابیده بود، منم فرصتو غنیمت شمردم و رفتم توی اتاق فرشته، باید بالاخره از یه جا شروع می کردم...

شروع کردم به گشتن، نمی دونم دنبال چی بودم، فقط مثل دیوونه ها می‌گشتم از کتوهای میز تحریرش تا کمد لباسش

همه جا رو گشتم تا این که چشمم به یه تگه کاغذی که لای
دفتری که خودم براش خریده بودم افتاد...

بازش کردم و شروع کردم به خوندن نامه ای که خواهرم
انگار برای ما نوشته بود، هر خطشو که می خوندم بیشتر
خون توی رگام یخ می بست و منو مصمم می کرد برای این
که یه روزی بالاخره انتقام خواهرمو از اون بی شرفی که
این بلا رو سرش آورده بگیرم...

فرشته:

(خودکشی بهشت است اگر زندگی جهنم باشد...)

مادر و برادر عزیزم مرا ببخشید که شما را تنها می گذارم،
نامه ای که از من به جا مانده و شما احتمالاً بعد از مرگم آن
را می خوانید گویای حقیقتی است تلخ، دو سال پیش بود که
عاشق پسری شدم و شما از این جریان بی خبر بودید، عاشق
پسری که فکر می کردم مرد رویاهای من است و بدون او
حتی نمی توانم نفس بکشم، سخت است از اتفاقی برای شما
سخن بگویم که ای کاش می مُردم و این اتفاق برای من نمی
افتاد، روزی که پدرام با هزار حرف زیبا و فریبنده مرا
شیفته ی خود کرد و با دروغی که ما بالاخره اول و آخر
برای هم هستیم دخترונگی مرا از من گرفت و...)

دیگه باقی نامه رو هیچ وقت نخوندم، چون از دستم افتاد و دنیا روی سرم خراب شد...

توی حیاط نشسته بودم و داشتم سیگار می کشیدم، فندکمو روشن کردم و نامه رو سوزوندم این نامه نباید دست مادرم بیفته...

مُدام اسم اون لعنتی توی سرم اِکو می شد... پدرام... پدرام...!

باید هر طور شده پیداش کنم، امشب که خیلی خسته ام و عصبی، نمی تونم حتی روی پاهام بایستم؛ ولی از فردا شروع می کنم، اگر اون بی شرف زیر سنگ هم رفته باشه پیداش می کنم و خودم به سزای عملش میرسونمش...

سیگارم که تموم شد اونو زیر پام خاموش کردم و رفتم داخل خونه و به سمت اتاق خودم رفتم، روی تخت دراز کشیدم و با هزار فکر و خیال چشم هامو روی هم گذاشتم و بالاخره بعد از چند دقیقه به عالم بی خبری فرو رفتم...

صبح زود بود که از خواب بیدار شدم و بعد از این که یه آبی به دست و صورتم زدم از خونه خارج شدم، مامانم هنوز خواب بود و من تصمیم گرفتم بیدارش نکنم تا امروز یکم بیشتر استراحت کنه، مادرم همیشه عاشق نون تازه ی بربری

بود بخاطر همین تصمیم گرفتم تا برم نون تازه برای صبحونه بگیرم، بعد از این که نون رو گرفتم و اومدم خونه اونا رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و رفتم کتری رو پُر از آب کردم و گذاشتم روی آجاق تا چای تازه دم درست کنم، در حین این که آب جوش بیاد رفتم داخل اتاق مادرم تا بیدارش کنم و بیاد با هم صبحونه بخوریم...

آروم لای در و باز کردم و رفتم داخل، کنارش نشستم و دستشو توی دستم گرفتم، با خودم گفتم دست های مادرم چرا انقدر سرده؟! از فکر برای لحظه ای بیرون اومدم و صداش زدم...

فرهاد:

- مامان... مامان جان... بیدارشو صبحونه بخوریم

نه هر چه صداش زدم بی فایده بود مادرم هم تنهام گذاشته بود...

من موندم و یک دنیا تنهایی و بی کسی، مادر و خواهرمو در عرض یک هفته از دست داده بودم و منی که فکر می کردم بعد از فوت پدرم حداقل اونا رو دارم؛ ولی در کمال ناباوری اونا هم منو تنها گذاشتن...

فوت مادرم منو بیشتر از همیشه مصمم کرد تا بگردم اون
حرومزاده رو پیدا کنم و انتقام زجری که به خانواده ام داده
بود و ازش پس بگیرم، اونم به شیوه ی خودش...

(داستان از زبان پریسا)

(حال)

وقتی بهم نزدیک شد من خودمو عقب تر کشیدم، از چشم
هاش انگار خون می چکید و وقتی صورتشو جلو آورد بوی
سیگارش ادیتم کرد، ترس و وحشت سرتاسر وجودم رو
گرفته بود و حال بدی داشتم، وقتی خم شد توی صورتم یه
لحظه انگار روح از تنم جدا شد و با صدای تقریباً بلندی رو
بهم گفتم:

- پس خواهر اون پدرام حرومزاده تویی؟!!

با خودم گفتم این الان منظورش برادر من بود؟! مگه پدرام
چه کار کرده که این مرد با این همه نفرتی که توی صداش
موج میزنه بهش گفتم حرومزاده؟! البته من همیشه می
دونستم پدرام پسر شری و اهل همه جور کثافت کاری
ولی...!!

توی فکر بودم که اون مَرَد صاف ایستاد و در حالی که از بالای سر با حالت تمسخر نگاهم می کرد گفت:

- اینایی که میگم و فقط یکبار میگم برای بار دوم تکرار نمی کنم، اون برادر حروم زاده اتو می خواستم بکشم؛ ولی دیدم نه میشه یه فکر بهتر براش داشته باشم، پس بدون گریه زاری و زق و زوق با من میای به جایی که من میگم اگر کولی بازی دربیاری توی فرودگاه یا طوری برخورد کنی که الان توی دست من اسیری اون بلایی رو سرت میارم که اون داداش لجنت سر خواهرم آورد و بعدش جفت تون رو مثل سگ میکشم روشنه؟!

وقتی سکوتمو دید با صدای بلندی رو به فریاد گفت:

- میگم روووووشنه؟!

من که دهنم بسته بود و نمی تونستم بگم آره تند تند سرمو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم و همراه اون مَرَد به جایی رفتم که نمی دونستم چی در انتظارم...

توی هواپیما نشسته بودیم و سعی می کردم گریه نکنم؛ چون اون مَرَد که حتی نمی دونم اسمش چیه بهم گفته بود که اگر صدات دربیاد با یه تماس میگم برادرتو بکشن، پس سعی می

کردم با کشیدن نفس های عمیق آرامش خودمو حفظ کنم و
جلوی ریختن اشک هامو بگیرم؛ ولی حال بدی داشتم و قلبم
به شدت توی سینه ام می کوبید و دست هام یخ کرده بود؛ بعد
از این که هواپیما از زمین بلند شد و من آخرین نگاهمو از
پنجره ی هواپیما به بیرون انداختم سرمو به پشتی صندلی
تکیه دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم؛ ولی کم کم که
هواپیما اوج گرفت من دلشوره و استرس بهم غالب شد و
حالت تهوع به سراغم اومد و دیگه نتونستم جلوی خودمو
بگیرم و رو به اون مرد گفتم:

- من حالم بده

به سمت چرخید و گفت:

- چته؟!

پریسا:

- حالت تهوع دارم

فرهاد:

- یه پاکت جلوتِ اونو بردار بهش میگن پاکت تهوع حالت بد
بود بیار بالا

بعد روشو کرد اون طرف و دیگه نگاهم نکرد، منم از این که
انقدر خونسرد برخورد می کرد لجم گرفت و با صدای
بلندتری گفتم:

- میگم حالم بده نمی فهمی؟!!

بهم نگاهی انداخت و با خشمی که توی نگاهش موج میزد
گفت:

- وقتی بخوابونم توی دهنتم می فهمی صداتو برای من بالا
نبری دختره ی هیچی ندار، به درک که حالت بده برام مهم
نیست خفه شو و آروم بشین سر جات دیگه صداتم نشنوم
ناخودآگاه قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و
اونو با پشت دست پاک کردم...

مدت زیادی توی هواپیما بودیم و وقتی مهماندار اومد تا بسته
های غذا و نوشیدنی رو بهمون بده من بهش گفتم که میل
ندارم و او هم که یه دختر جوانی بود تا چشمش به قیافه ی
آشفته ی من افتاد رو بهم گفت:

- خانم حالتون خوبه؟ انگار رنگتون پریده!

تا اومدم دهن باز کنم و جواب اون دختر و بدم غول بیابونی
پیش دستی کرد و گفت:

- خانم اولین بار سوار هواپیما میشه یکم میترسه چیزی نیست

مهماندار:

- عزیزم الان برات یه آبمیوه ی شیرین میارم بخوری حتماً قند خونت افتاده

پریسا:

- ممنون

بعد اون دختر ما رو ترک کرد و اون مرد که حالا من اسمشو به خاطر هیکل درشتش گذاشته بودم غول بیابونی مشغول کوفت کردن شامش شد...

بعد از این که آبمیوه امو خوردم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و یکی دو ساعتی خوابیدم و تازه داشتم خواب می دیدم که غول بیابونی صدام زد و گفت:

- پاشو رسیدیم

چشم هامو باز کردم و دیدم هواپیما نشسته روی زمین، از هواپیما پیاده شدیم و دنبال اون مرد راه افتادم و بعد از این که چمدونشو تحویل گرفت و پاسپورتمون چک شد که البته فکر کنم پاسپورت من جعلی بود، از فرودگاه خارج شدیم و سوار

تا کسی شدیم و بعد از این که از چندتا خیابون عبور کردیم
جلوی یه واحد مسکونی که آدرسشو اون مردک به ترکی به
راننده گفت پیاده شدیم...

وقتی با کلید در و باز کرد و رفتیم داخل محو تماشای خونه
شده بودم، خونه ی خیلی شیک و بزرگی بود، داشتم هاج و
واج اطراف رو تماشا می کردم که اومد پشت سرم ایستاد و
دم گوشم لب زد و گفت:

- دختره ی ندید بدید، دید زدنت تموم شد گمشو توی اتاقت تا
فردا صبح نبینمت

پریسا:

- اتاق من کجاست؟!

فرهاد:

- دنبالم بیا

بعد از یه راهرو عبور کردیم و در یه اتاق ایست کردیم که
او جلوتر از من وارد اتاق شد و بعد به سمتم چرخید و گفت:

- اینم اتاقت

بعد با یه پوزخند مسخره رو بهم ادامه داد...

فرهاد:

- البته فکر نکنم توی خوابتم میدی اتاق این طوری داشته باشی نه؟!!

منم که از این لحن حرف زدنش فوق العاده بدم اومده بود رو بهش گفتم:

- محض اطلاعاتون بگم اتاق خودم از این سگدونی خیلی قشنگ تر

دیری نگذشت که اون بی شرف دستشو بلند کرد و محکم با پشت دست کوبوند توی دهنم، طوری که مزه ی شوری خون رو توی دهنم حس کردم و بعد از این که دستمو روی دهنم گذاشتم با چشم های به خون نشسته رو بهم گفتم:

- یکبار دیگه زر زیادی بزنی همون بلایی که گفتم سرت میارم پس اگر می خوای بی سیرت نشی مثل آدم رفتار کن اینو گفتم و بعد از کوبیدن در از اتاق بیرون رفتم...

خوشبختانه کلید روی در بود، پس در و قفل کردم و لباس های بیرونمو از تنم درآوردم و رفتم روی تخت و بعد از گریه کردن به مدت طولانی به عالم بی خبری فرو رفتم...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم با پوشیدن شالم از اتاق با ترس و لرز خارج شدم و به دنبال سرویس بهداشتی گشتم و بعد از باز کردن یکی دوتا در اشتباهی بالاخره سرویس بهداشتی رو پیدا کردم، بعد از این که کارم تموم شد یه نگاه داخل آینه به خودم انداختم، زیر چشم هام گود شده بود و گوشه ی لبم ورم کرده بود، بدون این که نگاهمو از آینه بگیرم با خودم گفتم:

- الهی دستت بشکنه که دست روی من بلند کردی

بعد از کشیدن یه آه عمیق از سرویس بهداشتی خارج شدم و خواستم برگردم توی اتاقم که دیدم غول بیابونی توی راهرو ایستاده و بعد از یه نگاه طولانی رو بهم گفت:

- بیا صبحونه اتو کوفت کن

با حالت انزجار بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- میل ندارم

صدای قهقهه ی مسخره اش به گوشم رسید که قشنگ معلوم بود داره منو مورد تمسخر قرار میده و بعد از این که خندیدنش تموم شد گفت:

- ببخشید مادمازل از صبحونه ی خونه ی خودتون جا موندید
آخه شما صبح ها خاویار و بیکن میل می کردید ما صبحونه
امون الان در شان شما نیست

بدون این که همچنان نگاهش کنم گفتم:

- من می خوام برم حموم؛ ولی لباس ندارم این لباس های تنم
هم کثیف

فرهاد:

- پس بیا صبحونه اتو کوفت کن بریم لباس بخریم

رفتم داخل آشپزخونه و بعد از خوردن دو سه تا لقمه نون و
عسل از خونه خارج شدیم و به سمت مرکز خرید رفتیم...

(داستان از زبان فرهاد)

توی مرکز خرید خیلی کلافه و عصبی بودم، دلم می خواست
برم کله ی این دختره رو از جا بکنم، تمام جیبمو خالی کرد
از بس خرید کرد و گفت اینو می خوام و اونو نمی خوام،
دختره ی گدا گشنه معلوم تا حالا رخت و لباس به خودش
ندیده که الان داره با پول های من خودشو خفه می کنه، همین
طور که داشتم توی دلم به تمام تیر و طایفه اش ناسزا می
گفتم اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

- میشه اون کفش هم برام بخری؟!

به سمتش برگشتم و با نگاه خشمگینی رو بهش گفتم:

- قرار بود فقط چند دست لباس راحتی و بیرونی بگیری که
گرفتی کفش می خوای چکار؟!

پریسا:

- آخه ازش خوشم اومده عروسکی

فرهاد:

- راه بیفت بریم چون دیگه داری حوصله امو سر میبری
کفش داری فعلاً

پریسا:

- آخه می ترسم برام نخری بعد یکی دیگه بیاد بخرتش خُب،
بخر دیگه تو که وضعت خوبه!

فرهاد:

- پس بگو داری منو سر کیسه می کنی، از اولم می دونستم
یه دختر ندید بدید گدا گشنه هستی

تا حرفم تموم شد دیدم رو بهم بغض کرد و بعد از چند دقیقه
گریه های بی آمانش شروع شد، قبل از این که آبروریزی

بشه دستشو گرفتم و کشون کشون از مرکز خرید بردمش
بیرون، شاید منم زیاده روی کرده بودم و نباید انقدر باهاش بد
حرف میزد؛ ولی بعد از این که سوار ماشین شدیم و کیسه
های خرید و گذاشتم صندلی عقب رو بهش گفتم:

- کفش چه شکلی بود یادته؟

همین طوری که دماغشو بالا می کشید و با پشت دست اشک
هاشو پاک می کرد گفت:

- دیگه نمی خوامش

فرهاد:

- ببین دارم مثل بچه ی آدم باهات حرف میزنم منو باز سگ
نکن بگو کفش چه شکلی بود؟ توی کدوم مغازه بود؟!

بعد از این که با صدای بریده بریده آدرس مغازه و نشونی
کفشو بهم گفت رو بهش گفتم:

- بشین توی ماشین الان میام

سریع کفشو از مغازه دار گرفتم و وقتی داخل ماشین نشستم
جعبه ی کفشو پرت کردم صندلی عقب و بعدش به سمت
آپارتمانم حرکت کردم...

اون دخترِ رفته بود حموم و منم مشغول چک کردن ایمیل هام
توی لب تابم بودم، کلی کار ریخته بود سرمو از فردا باید
برمیگشتم شرکت، نزدیکای ظهر شده بود و منم چون خیلی
گرسنه بودم زنگ زدم و سفارش پیتزا دادم، وقتی داشتم با
تلفن صحبت می کردم اون دخترِ از حموم بیرون اومد و در
حالی که یه حوله ی کوچیک انداخته بود روی سرش و تره
ای از موهای خیسش روی صورتش ریخته بود گفت:

- ممنون بابت کفش

پوزخند زدم و گفتم:

- فقط کفش؟ کل جنس های پاساژ و خریدی بعد میگی ممنون
بابت کفش؟!

پریسا:

- خُب، ممنون بابت همه اشون من دیگه برم توی اتاقم
بعد پشتشو کرد و در حالی که داشت به سمت اتاقش می رفت
رو بهش گفتم:

- سفارش پیتزا دادم آوردن صدات می کنم

بعد از گفتن ممنون رفت توی اتاقشو در و بست...

توی آشپزخونه داشتم وسایل ناهار و آماده می کردم که دیدم
زنگ در و زدن، رفتم در و باز کردم و بعد از این که
پیترها رو از پیک گرفتم و گذاشتمش روی میز ناهارخوری
رفتم اون دختر رو صدا بزنم که بیاد ناهار بخوره، بعد از این
که در اتاقشو زدم اومد در و باز کرد و از چیزی که جلوی
روم می دیدم خیلی تعجب کردم، یه دختر چشم آبی با پوستی
سفید و موهای فر و لباس هایی که بوی نوییش به مشام می
رسید دقیقاً جلوم ایستاد و گفت:

- کاری داشتید؟!

بعد از یه مکث کوتاه به خودم اومدم و گفتم:

- بیا ناهارتو بخور

(داستان از زبان پریسا)

باورم نمیشه یعنی من الان باید رو به روی یه مرد غریبه که
حتی نمی دونم اسم چیه و دردش چیه که منو دزدیده بشینم و
ناهار بخورم؟! چاره ای نیست؛ البته خداروشکر به قیافه اش
نمیاد مرد بدی باشه، اگر می خواست منو اذیت کنه از دیشب
تا حالا این کار و می کرد یه چندباری تهدیدم کرد؛ ولی فکر
نکنم اهل این کارا باشه، داشتم به مردی که الان رو به روم

نشسته بود و داشت پیتزا می خورد نگاه می کردم که سکوت
بینمون رو شکست و گفت:

- برات نوشابه بریزم؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- من دلستر لیمویی دوست دارم

بعد سرشو تکون داد و بعد از کشیدن یه هوف کلافه گفت:

- عجب گیری کردم، انگار نه انگار دزدیدمش، انگار اومده
سیزده به در!

پریسا:

- خُب، شما باید از من می پرسیدی که من چی دوست دارم

بعد سفارش پیتزا می دادی، من الان این پیتزا هم دوست

ندارم پیتزای پیرونی دوست دارم

فرهاد:

- دوست نداری گمشو برو توی اتاقت گرسنه بمون

تعجب کردم و پرسیدم...

پریسا:

- چی؟! -

بعد دستشو مُشت کرد و محکم روی میز کوبید طوری که
لیوان از روی میز به زمین افتاد و هزار تیکه شد و بعد با
صدای بلندی رو به فریاد گفت:

- گفتم گمشوووووو

با بغضی که دوباره به گلوم چنگ زد راهی اتاقم شدم و در و
پشت سرم قفل کردم و بعد از این که خودمو روی تخت پرت
کردم جنین وار توی خودم جمع شدم و بی صدا اشک
ریختم...

نمی دونم چقدر گذشته بود چون هوا دیگه تقریباً تاریک شده
بود و منم خیلی گرسنه بودم، در اتاق و باز کردم برم بیرون
که دیدم اون غول بیابونی نشسته جلوی تلویزیون و پاشو
دراز کرده روی میز و داره فیلم تماشا می کنه، یه نگاه
سرسری به هم انداختیم و من راهی آشپزخونه شدم، توی دلم
دعا می کردم که سهم پیتزای منو گذاشته باشه توی یخچال و
تا اومدم در یخچال رو باز کنم صداشو از پشت سر شنیدم...
فرهاد:

- برو بشین توی پذیرایی من غذا تو گرم می کنم برات میارم

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- ممنون ببخشید

بعد سرمو پایین انداختم و رفتم توی پذیرایی نشستم و مشغول تماشای فیلم شدم، یکم که گذشت از فیلم خوشم اومد و موضوعش به نظرم جالب اومد، همچنان مشغول تماشای فیلم بودم که دیدم یه بشقاب که چهارتا برش پیتزا داخلش بود با یه لیوان نوشابه جلوم قرار گرفت و بعد از این که تشکر کردم مشغول خوردن شدم و او هم با فاصله از من روی کاناپه ای جلوی تلویزیون نشست و یکم که گذشت رو بهش گفتم:

- میشه این فیلم رو بزارید من از اول ببینم؟

فرهاد:

- من حوصله ندارم دوباره از اول اینو نگاه کنم

پریسا:

- حُب، آخه من از این فیلم خوشم اومده می خوام از اول ببینم

بعد از این که طبق عادت همیشگی اش هوف کلافه ای کشید کنترل دستگاه دی وی رو برداشت و فیلمو از اول پلی کرد و منم همین طور که مشغول خوردن بودم مشغول تماشای فیلم شدم...

(داستان از زبان فرهاد)

بعد از این که پیتزاشو خورد سرشو تکیه داد به پشتی کاناپه
و با ذوق و شوق مشغول تماشای فیلم شد و منم زیر چشمی
حواسم بهش بود، نمی دونم چم شده بود انگار عذاب وجدان
داشتم چون هر موقع سرش داد می کشیدم و اشکشو در
میاوردم یه حسی بهم می گفت این دختر چه گناهی داره؛ ولی
بعدش دوباره همون حس انتقام توی وجودم زبونه می کشید،
توی فکر بودم و مشغول تماشای فیلم که سرشو به سمتم
چرخوند و گفت:

- الان این دختر توی فیلم عاشق پسره میشه؟ چی میشه
آخرش با هم ازدواج می کنن؟!!

فرهاد:

- نمی دونم من ندیدمش تا آخر

بعد دوباره سرشو برگردوند و ادامه ی فیلمشو تماشا کرد،
اخلاق و رفتارش خیلی بچگانه بود و این شد که دلو به دریا
زدم و ازش پرسیدم...

فرهاد:

- چند سالتنه؟!!

بدون این که نگاهم کنه گفت:

- شانزده

حدسشو میزدم که بچه سن باشه، دوباره یاد خواهرم افتادم،
فرشته وقتی خودشو کشت هجده سالش بود؛ یعنی از الان این
دختر دو سال بزرگتر، حالا دلم می خواست اسمشو بدونم و
این بار ازش پرسیدم...

فرهاد:

- اسمت چیه؟

باز بدون این که نگاهم کنه گفت:

- پرینسا

بعد از یه چند دقیقه ای که بینمون سکوت حکم فرما شد
سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

- اسم شما چیه؟!

منم مثل خودش بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- فرهاد

پرینسا:

- میشه یه سوال بپرسم؟!

فرهاد:

- بپرس

پریسا:

- شما با برادر من چه مشکلی دارید؟!

بعد از کشیدن یه آه عمیق گفتم:

- خواهرم بخاطر کاری که برادرت باهاش کرده بود
خودکشی کرد، بعدش هم مادرم از غصه ی مرگ خواهرم
دق کرد و مُرد

در حالی که چشم هاش از فرط تعجب گرد شده بود گفت:

- داداش من؟! یعنی چکار کرده که خواهرتون خودکشی
کرده؟!

فرهاد:

- بشینم الان برات توضیح بدم چه غلطی کرده؟! خودت نمی
فهمی چکار کرده که اون حاضر شده خودشو بکشه؟!
کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- چرا فهمیدم چکار کرده

بعد لب پایشو به دندون گرفت و بعد از این که رهانش کرد
رو بهم گفت:

- چیز، من برم توی اتاقم بخوابم شب بخیر

بعد از جاش بلند شد و رفت، نمی دونم از من ترسید یا واقعاً
خوابش میومد، منم وقتی رفتنشو تماشا کردم تلویزیون و
خاموش کردم و رفتم توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم و
بعد از یکم فکر و خیال به عالم بی خبری فرو رفتم...

(داستان از زبان پریسا)

خوابم نمیومد و دوست داشتم اون فیلم رو تا آخر ببینم؛ ولی
از خجالت و شاید یکم ترس از کنارش بلند شدم و اومدم توی
اتاقم، باورم نمیشد پدرام همچین کاری کرده باشه، دلم برای
خواهر و مادرش خیلی سوخت و تصورش برام خیلی سخت
بود؛ البته منم پدر و مادرمو با هم چند سال پیش از دست داده
بودم؛ ولی بازم درکش برام سخت بود آخه چطور ممکنه که
یه آدم بخاطر یه اشتباه خواهر و مادرشو با هم از دست بده،
نزدیکای صبح بود که بالاخره بعد از کلی فکر و خیال خوابم
برد...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم بعد از این که رفتم سرویس بهداشتی و یه آبی به دست و صورتم زدم اومدم توی پذیرایی و یه نگاه اجمالی به خونه انداختم، سکوت عجیبی بود و با خودم گفتم حتماً آقا فرهاد هنوز از خواب بیدار نشدن و این شد که تصمیم گرفتم برم داخل آشپزخونه و میز صبحونه رو آماده کنم تا با هم صبحونه بخوریم؛ ولی در کمال تعجب دیدم همه ی وسایل صبحونه روی میز و نیازی نیست من چیزی رو آماده کنم، جلوتر که رفتم دیدم یه کاغذ روی میز و بعد از این که اونو برداشتم دیدم آقا فرهاد با خطی زیبا نوشتن:

فرهاد:

(من رفتم شرکت صبحونه اتو خوردی میز و جمع کن، توی یخچال هم خرید کردم همه چیز هست، ناهار هم مجبوی خودت تنها بخوری چون من غروب میام خونه، در هم قفل کردم که فکر فرار به سرت نزنه، شماره ی موبایلمو می نویسم کار واجبی داشتی زنگ بزن)

نگاهی به پایین نامه انداختم که دیدم شماره تماسشون رو نوشتن...

بعد از این که یه صبحونه ی مختصر خوردم میز و جمع کردم و چون کاری نداشتم رفتم توی قفسه ای که مخصوص

فیلم ها بود گشتم تا یه فیلم خوب پیدا کنم و ببینم، همون موقع بود که چشمم به یه فیلم افتاد که روش نوشته شده بود جشن تولد فرشته، اونو از پاکت بیرون آوردم و داخل دستگاه پخش گذاشتم و دستگاه رو پلی کردم، وقتی فیلم شروع شد منم رفتم روی کاناپه ای که رو به روی تلویزیون بود نشستم و مشغول تماشای فیلم شدم...

فیلم جشن تولد خواهر آقا فرهاد بود، پس این همون دختری که می گفت بخاطر بلایی که برادرت سرش آورده خودکشی کرده، دختر زیبایی هم بود، جشن تولد مفصلی هم گرفته بودن و این فیلم مربوط میشد به جشن تولد شانزده سالگیش، یه لباس صورتی با دامن پوف دار پوشیده بود و کیک تولدش میکی موس بود، آقا فرهاد رو دیدم که یه لباس خوش دوخت و به رنگ شاد پوشیده بودن و به لحاظ ظاهری هم بسیار شبیه مادرشون بودن؛ ولی فرشته زیاد شبیه اشون نبود و فکر کنم احتمالاً شبیه پدرشون بودن، وقت کادوها آقا فرهاد یه گردنبند طلا کادو دادن و مادرشون یه جفت گوشواره ی قلبی، دلم خیلی برای این مادر و دختر سوخت، تقریباً آخرای فیلم بود که دیدم تلفن خونه زنگ خورد و منم خیلی سریع تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم سمت تلفن و گوشی رو برداشتم...

پریسا:

- الو بفرمایید

فرهاد:

- سلام

پریسا:

- سلام آقا فرهاد شماييد؟!!

فرهاد:

- آره خودمم چه خبر؟

پریسا:

- هيچ، خبری نیست، داشتم با اجازه اتون فيلم می دیدم

فرهاد:

- خونه رو ریخت و پاش نمی کنی ها دست به چیزی نمیزنی

فهمیدی؟

یکم از این حرف آقا فرهاد ناراحت شدم و گفتم:

- مگه من بچه ی دو ساله ام خونه رو ریخت و پاش کنم یا

دست به چیزی بزنم؟!!

فرهاد:

- تو از بچه ی دو ساله هم بدتری، شام درست کن من طرفای
غروب میام خونه

پریسا:

- من باید شام درست کنم؟!!

فرهاد:

- نه عمه ام میاد برامون شام درست می کنه بنا نیست
آوردمت این جا فقط بخوری و بخوابی که، ببینم نکنه غذا
درست کردن بلد نیستی؟!!

پریسا:

- چرا بلدم من از ده سالگی خودم غذا درست می کردم باشه
چشم درست می کنم

فرهاد:

- باشه من برم دیگه کار دارم فعلاً

پریسا:

- خداحافظ

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم و رفتم یه سر به فریزر زدم
و تصمیم گرفتم برای شام مرغ و سیب زمینی سرخ شده
درست کنم...

طرفای ظهر بود که گرسنه ام شد و رفتم داخل یخچال و دوتا
تخم مرغ برداشتم و برای خودم نیمرویی درست کردم و
خوردم، بعد از این که ظرف های ناهار و شستم تصمیم
گرفتم برم یه چرخی توی خونه بزنم؛ چون من هنوز اتاق آقا
فرهاد رو ندیده بودم، این بود که از راهرو عبور کردم و
یکی یکی در اتاق ها رو باز کردم و از نظر گذروندم، اولی
اتاق کار ایشون بود که یه میز تحریر کوچک و یه کتابخونه
ی نسبتاً بزرگ داخلش بود، با خودم گفتم یعنی آقا فرهاد این
همه کتاب رو خونده؟!!

بعدی اتاق خواب آقا فرهاد بود که دیدم با بقیه ی خونه
دیزاینش فرق داره و همه چیز سفید و مشکی، هم برام جالب
بود هم تعجب آور که یه مرد تنها چطور میتونه انقدر تمیز و
مرتب باشه، پس بخاطر همین هم به من می گفت به چیزی
دست نزنم، بعد از این که بررسی خونه تموم شد رفتم داخل
اتاقمو روی تخت دراز کشیدم و به آینده ای نامعلوم فکر
کردم، با خودم گفتم من تا کی باید این جا گرفتار باشم؟! پدرام

الان داره چکار می کنه؟! حتم دارم الان خیلی ناراحت، هم
دلم برایش می سوخت و هم با خودم می گفتم بزار یکم تنها
بمونِ آدم بشه، آخه پدرام گاهی منو خیلی دعوا می کرد و بهم
گیرای الکی می داد، در صورتی که خودش اهل هزار جور
کثافت کاری بود، سعی کردم چشم هامو روی هم بزارم و
دیگه به چیزی فکر نکنم، بعد از یه چند دقیقه ای که گذشت
چشم هام گرم شد و به عالم بی خبری فرو رفتم...

(داستان از زبان فرهاد)

توی شرکت مشغول بررسی پرونده ها بودم که یه دفعه یادم
افتاد به جاوید زنگ نزدم بگم ما رسیدیم ترکیه و یه احوالی
هم از اون پسری بی شرف بپرسم که ببینم بعد از دزدیده
شدن خواهرش الان در چه حال، این بود که موبایلمو برداشتم
و شماره ی جاوید رو گرفتم...

یک بوق

دو بوق

.....

فرهاد:

- الو جاوید؟

جاوید:

- الو سلام داداش خوبی؟!

جاوید:

- سلام بد نیستم ممنون تو خوبی؟

جاوید:

- ای شکر منم بد نیستم رسیدید؟!

فرهاد:

- آره خیلی وقته یادم رفت باهات تماس بگیرم خواستم از بابت کمک هات ازت تشکر کنم خیلی به زحمت افتادی

جاوید:

- خواهش می کنم کاری نکردم تو بیشتر از اینا به گردن من حق داری هنوز یادم نرفته پول عمل مادرمو خرج دانشگاه رفتن خواهرمو تو دادی

فرهاد:

- دیگه این حرفا رو نزن قابلِ تو رو نداره، راستی از اون عوضی پدرام چه خبر؟!

جاوید:

- خودم جلو نرفتم یه نفر و گذاشتم آمارشو بگیره هنوز پیش پلیس نرفته؛ ولی در هزار تا خونه رفته گفته خواهرم این جا نیومده؟ داره در به در دنبال خواهر میگرده!

فرهاد:

- دوست داشتم الان اون جا بودم و حال و روزشو می دیدم

جاوید:

- راستی پاسپورت دختر برات داستان نشد توی فرودگاه؟!

فرهاد:

- نه خدا رو شکر طرف هر کی بود کارش درست بود از قول من بهش بگو یه مبلغی رو برای دست خوش میریزم به حسابش

جاوید:

- گفتم که یارو کارش درسته

فرهاد:

- دستت درد نکنه جاوید من دیگه برم خیلی کار دارم تو با من کاری نداری؟

جاوید:

- نه داداش برو کاری داشتی زنگ بزن فعلاً

فرهاد:

- باشه توام خبری شد از اون پسره ی آشغال بهم بگو

جاوید:

- چشم حتماً

فرهاد:

- خداحافظ

جاوید:

- خداحافظ

تماس رو قطع کردم و با خودم گفتم:

- بچش عوضی طعم تلخ بی کسی رو بچش، منتها فرق من و تو می دونی چیه؟! اینه که من مثل تو انقدر بی شرف و بی ناموس نیستم که به خواهر کسی دست درازی کنم؛ ولی تو این کار و کردی بی غیرت...

(داستان از زبان پریسا)

بعد از دو سه ساعتی که خوابیدم از خواب بیدار شدم و بعد از یه دوش کوتاه مشغول درست کردن شام شدم، شام داشت تقریباً آماده میشد و من داخل آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد بودم که دیدم در خونه باز شد، از توی آشپزخونه به در ورودی دید داشتم که دیدم آقا فرهاد و بعد از این که یه نگاه اجمالی به من انداختن دست بردن به سمت کرواتشونو اونو شل کردن و گفتن:

- سلامت کو؟! -

پریسا:

- ببخشید یادم رفت سلام

فرهاد:

- سلام، شام حاضر؟

پریسا:

- خوبم، ممنون شما خوبید؟! -

فرهاد:

- چی داری میگی؟ میگم شام حاضر؟ خوبم خوبید چیه؟! -

پریسا:

- بعد از سلام معمولاً حال آدمو می پرسن

فرهاد:

- حالت خوب باشه یا نباشه به حال من چه فرقی می کنه

بعد در حالی که یشتشو به من می کرد گفت:

- شام منو سریع حاضر کن گرسنمه

یکم دلم گرفت، نمی دونم چه گناهی در درگاه خدا کرده بودم که همه با من عین برده رفتار می کردن، اون از پدرام و اذیت هاش اینم از این غول بیابونی که منو اسیر کرده و معلوم نیست تا کی باید توی اسارتش باشم؟ خیلی دلم گرفته بود و ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و بعد از این که اونو با پشت دست پاک کردم دوباره مشغول درست کردن سالاد شدم...

بعد از این که میز شامو آماده کردم رفتم در اتاق آقا فرهاد و در و با شدت باز کردم، ایشون که با بالا تنه ی برهنه مشغول پوشیدن بلوزشون بودن تا منو دیدن جا خوردن و با صدای بلندی گفتن:

- مگه این خراب شده طویله است که سرتو می اندازی میای تو، هaaaaاان؟!!

تیکه ی آخر حرفشون رو با صدای بلندتری گفتن و منم از فرط ترس و تعجب چشم هام گرد شده بود و با صدایی که از شدت ترس میلرزید گفتم:

-ب...ببخشید

بعد در و بستم و سریع به اتاق خودم پناه آوردم و پشت در اتاقم روی زمین نشستم و بعد از این که زانوهامو توی بغل گرفتم و سرمو روی اون گذاشتم بی صدا اشک ریختم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که دیگه تصمیم گرفتم از روی زمین بلند بشم و برم سمت سرویس بهداشتی تا یه آبی به دست و صورتم بزنم که دیدم اون غول بیابونی نشسته روی کاناپه و پاشو دراز کرده روی میز و داره سیگار می کشه، انگار عصبی و کلافه هم بود؛ چون دستشو مُشت کرده بود و روی دسته ی کاناپه می کوبید، بعد از این که یه آبی به دست و صورتم زدم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که دیدم نگاهش به سمتم کشیده شد و گفت:

- این فیلم تولد خواهرمو تو گذاشتی توی دستگاه دی وی دی؟!

سرمو پایین انداختم و در حالی که داشتم با انگشت های دستم
بازی می کردم گفتم:

- ببخشید

فرهاد:

- پس فهمیدی برادرت با زندگیمون چکار کرده نه؟!!

سرمو بالا آوردم و گفتم:

- من بخاطر اتفاقی که برای خواهر و مادرتون افتاده متاسفم؛
ولی تقصیر من چیه؟ من چرا باید اسیر دست شما باشم؟!!

فرهاد:

- چون می خوام اون برادر حرومزاده ات هم طعم بی
خواهری و بی کسی رو بچش

از این طرز حرف زدن خیلی ناراحت شدم و در حالی که از
فرط عصبانیت پره های بینیم باز و بسته میشد رو به اون بی
شرف با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- حرف دهندو بفهم وقتی میگی حرومزاده یعنی داری به پدر
و مادر من که مُردن و دستشون از این دنیا کوتاهِ فحش میدی

از روی کاناپه به یکباره بلند شد و در حالی که دقیقاً رو به
روی من قرار می گرفت گفت:

- دوباره هوس کردی مثل اون روز بگویم توی دهنه نه؟ تو
اصلاً گ... خوردی دست به فیلم تولد خواهرم زدی، الان هم
گمشو برو توی اتاقت دختره ی بی کس و کار!

تمام انرژی و توانمو توی صدام جمع کردم و رو بهش گفتم:

- بی کس و کار خودتی بی شرف

دیگه نفهمیدم چی شد، وقتی به خودم اومدم که دیدم اون نامرد
دستشو بلند کرد و همچین کوبوند توی صورتم که جای
انگشت هاش روی صورتم می سوخت و از شدت ضربه اش
روی زمین افتادم، دستمو گذاشتم روی صورتمو توی شوک
بودم که دیدم اولین قطره ی خون از بینیم به روی پارکت
افتاد...

روی مبل دراز کشیده بودم و سرمو بالا گرفته بودم که دیدم
اون عوضی با پلاستیکی که داخلش یخ بود به سمتم اومد و
گفت:

- بگیر اینو بزار روی صورتت جای انگشت هام مونده
بدجوری قرمز شده

بدون این که نگاهش کنم پلاستیک یخ رو ازش گرفتم و گفتم:

- حاشا به غیرتِ تو

فرهاد:

- بگیر حرف مُفت زن ببین منو سگ نکن که دست روت

بلند کنم باز

پریسا:

- به درک اصلاً بزن منو بکش من که دیگه آب از سرم

گذشته

بعد از هوف کلافه ای که کشید پشتشو بهم کرد و بعد از این

که محکم در اتاقشو بهم کوبید متوجه شدم که خبر مرگش

رفته توی اتاقشو منم بعد از این که حالم یکم جا اومد از جام

بلند شدم و بعد از این که چراغ های خونه رو خاموش کردم

رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، توی بد

جهنمی گیر افتاده بودم اولش فکر می کردم زیاد آدم بدی

نباشه؛ ولی انگار اشتباه می کردم...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم از اتاق بیرون رفتم و دیدم

خونه خیلی سوت و کور، پس فهمیدم اون خونه نیست و بعد

از این که یه صبحونه ی مختصر خوردم رفتم توی تراس

نشستم و به منظره ی رو به روم که یه خیابون شلوغ بود
خیره شدم...

(داستان از زبان فرهاد)

امروز خیلی عصبی و کلافه بودم حتی کارمندهای شرکت هم
اینو متوجه شده بودن و زیاد جلوی من آفتابی نمی شدن، بعد
از این که یکم توی شرکت موندم و دیدم دیگه حوصله ی اون
جا موندن رو ندارم رفتم سوار ماشین شدم و به سمت
آپارتمانم حرکت کردم، وقتی رسیدم خونه و در و باز کردم
دیدم پرده های توی سالن پذیرایی بخاطر بادی که میوزه
تکون می خوره و در تراس باز، رفتم داخل تراس و دیدم
پریسا روی یکی از صندلی های فلزی که گوشه ای از تراس
نشسته و داره با پشت دست اشک هاشو پاک می کنه...

وقتی جلوتر رفتم پریسا متوجه ی حضور من شد و نگاهشو
سریع ازم گرفت و روشو کرد اون طرف، انگار که دلش
نمی خواست کلاً منو ببینه و هنوز از قضیه ی دیشب
ناراحت، منم دقیقاً رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

- هوا یکم سردِ بریم داخل

پریسا:

- نَمیام دوست دارم همین جا بشینم

فرهاد:

- بیا بریم داخل اذیت نکن حوصله ندارم

پریسا:

- شما برو داخل من می خوام همین جا بمونم

دستشو گرفتم و کشون کشون آوردمش داخل و در تراس هم
بستم و پرده رو مرتب کردم، پریسا در حالی که تقلا می کرد
دستشو از توی دستم بیرون بیاره گفت:

- آ، دستم شکست چه کار می کنی وحشی؟!!

خشمگین به سمتش چرخیدم و با حالت عصبانیت رو بهش
گفتم:

- درست حرف بزن هوس کردی باز بزنم توی دهنت؟ گمشو
برو توی اتاق!

بعد دستشو ول کردم و اونم با حالت عصبانیت به سمت اتاقش
پا تند کرد و در اتاقو محکم بهم کوبید...

هوا تقریباً تاریک شده بود و منم خیلی گرسنه بودم؛ پس
موبایلمو برداشتم و برای شام بوراک که غذای مورد علاقه

ی خودم بود سفارش دادم، بعد از این که تماس رو قطع کردم رفتم و میز شامو آماده کردم و خواستم دختر رو صدا بزنم که بیاد شام بخوره که دیدم صدای هق هق گریه اش از اتاقش داره به گوش میرسه، در و باز کردم و رفتم داخل که دیدم سرشو گذاشته روی تخت و خودشم نشسته کف زمین و داره گریه می کنه و گاهی هم با مُشت های گره کرده به تشک تخت میکوبه، رفتم جلو و زیر بغلشو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم، از فرط تعجب چشم هاش گرد شده بود؛ ولی حرفی هم نزد و بدون این که تقلا کنه به طرف سرویس بهداشتی بردمش و در حالی که با دست دیگه در و باز می کردم گفتم:

- زود باش برو دست و صورت تو بشور

بعد به سمت سرویس بهداشتی هلش دادم و او هم بدون هیچ حرفی رفت داخل و بعد از چند دقیقه که بیرون اومد دیدم چشم هاش و نوک بینیش قرمز شده، از حق نگذریم دختر با نمکی بود، اون آبی چشم هاش با رگه های سرخی که اطرافش ایجاد شده بود هارمونی جالبی رو ایجاد کرده بود، به افکارم ناخودآگاه پوزخندی زدم که از دید پریسا دور نموند و بعدش با حالت عصبانیت رو بهم گفت:

- به چی می خندی؟ چیز خنده داری هست؟!

فرهاد:

- خُلی دیگه نشستنی داری گریه ی بی خودی می کنی

سرشو بلند کرد و گفت:

- هیچ هم بی خود نیست توام اگه دستِ یه...

نمی دونم چرا ادامه ی حرفشو نگفت و سرشو پایین انداخت
منم که کنجکاو شده بودم بدونم چی می خواسته بگه رو بهش
گفتم:

- چرا نصفه حرف میزنی؟ دستِ یه چی؟ بگو!

پریسا:

- هیچی ببخشید

فرهاد:

- گفتم باقی حرفتو بگو

یکم طول کشید؛ ولی دست آخر منِ منِ کنان گفت:

- دست یه غول بیابونی اسیر شدم

زیاد از این حرفش ناراحت نشدم؛ چون به اندازه ی کافی
امروز گریه کرده بود حالا اگر منم می خواستم دعواش کنم یا
سرش داد بزنم دیگه گناه داشت این بود که تصمیم گرفتم فقط
بهش بگم...

فرهاد:

- شام سفارش دادم الان میارن برو بشین توی آشپزخونه تا
شام بخوریم

بعد خیلی آرام و متین با سری که هنوز پایین بود از کنارم
عبور کرد و به سمت آشپزخونه رفت...

شامو آوردن و ما تقریباً توی سکوت شام رو خوردیم، این
دختر هم فکر کنم بوراک رو دوست داشت چون غذاشو تا
آخر خورد و بعدش بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و شست...
بعد از شام پریسا داشت می رفت توی اتاقش که بهش گفتم:

- می خوام فیلم بزارم توام بیا ببین

بعد رفتم سمت دستگاه پخش و اونو روشنش کردم، پریسا هم
که همچنان ساکت و آرام بود رفت روی کاناپه ی رو به
روی تلویزیون نشست و مشغول تماشای فیلم شد...

ولی من حواسم زیاد به فیلم نبود و بیشتر حواسم به این دختر بود، ریز به ریز و جزء به جزء حرکات و رفتارشو زیر نظر گرفتم...

پریسا بعضی از حرکات و رفتارش مثل فرشته بود و وقتی نگاهش می کردم یاد اون می افتادم، دوباره یاد خواهرم به قلبم چنگ زد دلم خیلی هوای خانواده امو کرده بود، خیلی سخته کل اعضای خانواده ات رو از دست داده باشی و هیچ کس برات نمونه باشه، توی فکر بودم که پریسا بهم نگاهی انداخت و گفت:

- من از موضوع این فیلم خوشم نیومد میشه یه چیز دیگه بزاری؟!

نگاه بی رمقی بهش انداختم و گفتم:

- من نمی دونم برو توی همون قفسه که فیلم خواهرمو برداشتی ببین چی می خوای

بعد از جاش بلند شد و در قفسه ای که فیلم ها رو می گذاشتم باز کرد و بعد از یکم گشتن نزدیکم ایستاد و گفت:

- میشه اینو بزاری؟!

توی دستشو نگاه کردم و دیدم فیلم کشتی تایتانیک، لبخند بی
جونی تحویلش دادم و گفتم:

- این فیلم به درد بچه ها نمی خوره ببر بزار سر جاش
پریسا:

- من بچه نیستم اولاً، دوماً من اینو قبلاً دیدم
فرهاد:

- خُب، پس دیدی دیگه برای چی دوباره می خوای ببینی؟!
پریسا:

- چون فیلم قشنگی دوست دارم یکبار دیگه ببینم
فیلمو از دستش گرفتم و گذاشتم توی دستگاه و دکمه ی پلی
رو زدم...

(داستان از زبان پریسا)

داشتم به عشق بین این دختر و پسر توی فیلم فکر می کردم
که تصادفی سر راه هم قرار گرفتن و بعدش به هم علاقه پیدا
کردن، از اون عشقا که ارزشش و داشته باشه آدم براش
جونش هم بده، توی فکر بودم که دیدم یه دستی جلوی صورتم
تکون خورد و وقتی رد دست رو گرفتم به آقا فرهاد رسیدم...

پریسا:

- چرا همچین می کنید دارم فیلم میبینما؟!

فرهاد:

- دو ساعته دارم صدات می کنم کجایی؟ خیلی محو این فیلم
شدی تازه خوبه قبلاً هم دیدیش که!

به سمت تلویزیون چرخیدم و گفتم:

- این فیلمو آدم هزار بار هم ببینه به نظرم کمه، داشتم به عشق
بین این دو نفر فکر می کردم، به نظر شما عشق فقط توی
کتابا و فیلم هاست یا توی دنیای واقعی هم هست؟

زیر چشمی به آقا فرهاد نگاهی انداختم که دیدم یه قیافه ی
متفکر به خودش گرفت و گفت:

- نه خُب، عشق توی دنیای واقعی هم هست؛ ولی خُب، توی
فیلمها و غصه ها بهش آب و تاب میدن، توی دنیای واقعی به
این سبک نیست؛ البته شاید هم باشه ها؛ ولی خیلی کم پیدا
میشه!

پریسا:

- آره دنیای واقعی خیلی بی رحم

فرهاد:

- حرفای گنده تر از دهنِت میزنی؟ توی یه آلف بچه چه می
دونی عشق چیه؟ حالا داری واسه من حرف فلسفی میزنی!

پریسا:

- می دونستم مسخره ام می کنی

فرهاد:

- نه برام جالبِ اتفاقاً که عقلت به این جور چیزا میرسه!
سرمو به سمت آقا فرهاد کج کردم و در حالی که نگاهم روی
ایشون بود گفتم:

- شما تا حالا عاشق شدید؟

یکم از این سوال یهویی من تعجب کردن و ابروهاشون بالا
پرید؛ ولی یکم که گذشت به خودشون اومدن و گفتن:

- مگه تو فضولی این چه سوالی می پرسی؟!

با پرویی گفتم:

- دوست دارم بدونم لطفاً جوابمو بدید

یکم به فکر فرو رفت و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

- اسمش نیلوفر بود

با کنجکاوی پرسیدم...

پریسا:

- خُب؟!!

فرهاد:

- ازدواج کرد

پریسا:

- چرا شما باهاش ازدواج نکردید؟!!

فرهاد:

- من اون موقع بچه بودم بیست سالم بود اونم هجده سالش
بعدش هم باباش دوست داشت زن پسر عموش بشه و به زور
هم دادنش به همون

پریسا:

- خیلی دوستش داشتید؟!!

فرهاد:

- اون موقع آره؛ ولی الان دیگه یادم رفته بود یه همچین آدمی
هم هست

پریسا:

- میشه یه چیزی بگم؟

فرهاد:

- بگو

پریسا:

- شما قلب مهربونی دارید اگر اذیت تون کردم ببخشید

به من نگاه عمیقی انداختن و سکوت کردن، منم بعد از یه
مکت کوتاه در ادامه گفتم:

- ببخشید من خوابم میاد فیلم رو فردا میبینم شب بخیر

اینو گفتم و آرام از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم...

(داستان از زبان فرهاد)

توی شوک حرفش بودم، یه دفعه و بی مقدمه گفت شما قلب
مهربونی دارید، بعد هم بلند شد و رفت، با خودم گفتم قلب؟!
مگه دیگه قلبی هم برام مونده؟! شاید هم قلبی باشه؛ ولی دیگه
هزار تیکه شده...

منم بعد از رفتن پریسا تلویزیون رو خاموش کردم و از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم سیگار می کشیدم، امشب خاطرات زیادی برام زنده شد، فرشته، مادرم، بابام، نیلوفر، منی که حتی دیگه اسمش هم از یاد برده بودم با خودم گفتم ببین خاطره ها با آدم چکار می کنن...

بعد از خاموش کردن سیگارم یکم توی جام از این پهلوی به اون پهلوی شدم و بعد از یه مدت کوتاه به عالم بی خبری فرو رفتم...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون رفتم دیدم از آشپزخونه یکم سر و صدا میاد و رفتم تا ببینم چه خبر که دیدم پریسا از خواب بیدار شده و داره وسایل صبحونه رو روی میز می چینه، مَحو تماشای این دختر بودم که تا چشمش به من افتاد گفت:

- سلام ببخشید من صبحونه آماده کردم تشریف بیارید سر میز میل کنید

یکم تعجب کردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم و رو بهش گفتم:

- باشه ممنون من برم دست و صورتمو بشورم الان میام
بعد به سمت سرویس بهداشتی رفتم...

در کنار هم صبحونه رو خوردیم و بعد از اون من اومدم توی
اتاقمو لباس های بیرونمو پوشیدم و داشتم به سمت در ورودی
می رفتم که دیدم پریسا مشغول جمع کردن میز صبحونه است
و منم ناخودآگاه وقتی چشمم بهش افتاد رو بهش گفتم:

- من دارم میرم چیزی نمی خوای بخرم برات؟

اونم که مشغول بود و اصلاً حواسش نبود سرشو بلند کرد و
بعد از یه نگاه طولانی رو بهم گفت:

- اگه بگم مسخره ام نمی کنید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه بگو چی می خوای قول میدم مسخره ات نکنم

در حالی که داشت با انگشت های دستش بازی می کرد و
سرشو پایین انداخته بود گفت:

- خُب، چیز، دفتر نقاشی و مداد رنگی و پاکن و تراش و کلاً
وسایل نقاشی اگر میشه برام بخرید

دیگه حال تعجب کردن نداشتم و خیلی بی تفاوت گفتم:

- باشه فعلاً

بعد در و قفل کردم و به سمت شرکت حرکت کردم...

غروب شده بود و خواستم برگردم خونه که یادم افتاد وسایل نقاشی خریدم پس جلوی یه لوازم تحریری ترمز زدم و وسایلی که لازم بود خریدم، دوتا سرمدادی عروسکی هم خریدم، نمی دونم چرا این کار و کردم؛ ولی از شون خوشم اومد و به نظرم به شخصیت این دختر می خورد، وسایلو از فروشنده گرفتم و بعد از حساب کردن پولش به طرف خونه حرکت کردم و وقتی در و باز کردم دیدم پریسا داخل آشپزخونه است و داره سالاد درست می کنه، تا منو دید سرشو بلند کرد و سلام داد، منم کوتاه جوابشو دادم و بعد از اون به طرف اتاق پریسا رفتم و وسایلی که خریده بودم رو روی تختش گذاشتم و بعدش به طرف اتاق خودم رفتم، بعد از تعویض لباسمو شستن دست هام به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم پریسا هنوز مشغول...

فرهاد:

- بوهای خوبی میاد چی پختی؟!

با خنده ی با نمکی که روی لبش نقش بست بود گفت:

- لازانیا

فرهاد:

- ممنون خسته نباشید

(داستان از زبان پریسا)

شامو در کنار هم خوردیم و من بعد از شام میز و جمع کردم و ظرف ها رو شستم، وقتی کارم تموم شد رفتم داخل پذیرایی و دیدم آقا فرهاد روی کاناپه نشستن و دارن سیگار می کشن، بعد از این که نگاهشون به سمت من کشیده شد گفتن:

- وسایلی که می خواستی رو برات خریدم گذاشتم روی تختت همراه با یه لبخند گفتم:

- ممنون لطف کردید

بعد پا تند کردم به سمت اتاقمو بعد از این که چشمم به وسایل نقاشی و اون سرمدادی های عروسکی افتاد کلی خوشحال شدم و مشغول بررسی اونا شدم...

(سه ماه بعد)

روز تعطیل بود و آقا فرهاد امروز شرکت نرفته بودن و منم داخل اتاقم نشسته بودم و مشغول کتاب خوندن بودم که دیدم

در اتاقم زده شد، از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم
و بعد از این که بازش کردم گفتم:

- بله

فرهاد:

- یه مسئله ای رو اومدم بهت بگم

پریسا:

- بفرمایید

فرهاد:

- یکی از بچه های شرکت امشب نامزدیش منم دعوتم گفتم
بهت بگم یه دو سه ساعتی خونه نیستم در و قفل می کنم؛ ولی
خودتم مراقب باش من آخر شب برمیگردم

پریسا:

- به سلامتی، منم می تونم پیام؟ توی خونه حوصله ام سر
میره!

فرهاد:

- نه همیشه میمونی خونه سعی می کنم زود برگردم

پریسا:

- خُب، منم پیام دیگه توی این خونه دلم پوسید به خدا، شما که
منو بیرون نمیبری، زندانی هم برای هوا خوری میبرن
بیرون، من دارم توی این خونه روانی میشم

آقا فرهاد یکم عصبی شد و صداشو بالا برد و در حالی که
رگ گردنش متورم شده بود گفت:

- کری؟ گفتم همیشه میمونی خونه!

بعد رفت داخل اتاقشو در و محکم بهم کوبید...

یه مدتی بود دیگه با هم دعوا نداشتیم؛ ولی دوباره الان سرم
داد زد و منم با دلی شکسته سرمو پایین انداختم و اومدم داخل
اتاقمو زیر لب گفتم:

- به درک برو به جهنم

هوا تاریک شده بود و من امروز اصلاً از اتاقم بیرون نرفته
بودم؛ همین طور که توی اتاقم روی تخت نشسته بودم و
داشتم دست به سینه به دیوار رو به رو نگاه می کردم دیدم آقا
فرهاد بدون در زدن اومدن توی اتاق و گفتن:

- من دارم میرم خداحافظ

بدون این که نگاهشون کنم گفتم:

- این خراب شده در داره شاید من لباس تنم نبود اول در بزنی
بعد بیاید تو

فرهاد:

- خیلی وقت دست روت بلند نکردم روتو دوباره زیاد کردی
این خراب شده که میگی اتاق خونه خودم منم عشقم می کشه
بدون در زدن پیام تو

هنوز هم بدون این که نگاهشون کنم گفتم:

- به سلامت

بعد از اتاق بیرون رفت و محکم در و بهم کوبید...

حدود سه ساعتی بود توی خونه تنها بودم، هم یکم می ترسیدم
هم خوابم میومد؛ ولی از ترسم روی کاناپه نشسته بودم و
عصبی وار در حال تگون دادن پاهام بودم که دیدم کلید توی
قفل در چرخید و آقا فرهاد وارد خونه شد...

یکم که به هم نگاه کردیم دیدم حال آشفته ای دارن و کتشتون
رویه وری روی شونه اشون انداختن و کروا تشونو شل
کردن و رنگ صورتشون هم به قرمزی میزنه، وقتی که
اومدن داخل دیدم توی راه رفتن هم مشکل دارن و تعادل

ندارن، منم همون موقع بود که از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم و گفتم:

- چیزی شده؟ خوبید؟!!

آقا فرهاد به من نگاهی انداخت و گفت:

- تا خوب از نظرت چی باشه

و بعد بلند زدن زیر خنده...

(داستان از زبان فرهاد)

امشب تا خرخره خورده بودم و حتی نمی تونستم روی پاهام بایستم، نمی دونم چرا این کار و کردم من همیشه حد خودمو می دونستم و خیلی وقت هم بود که لب به مشروب نزده بودم؛ ولی امشب خیلی ذهنم درگیر بود و باید یه جورایی آروم می شدم، یه گوشه ایستاده بودم و داشتم به دختر و پسرهایی که توی پیست رقص در حال رقصیدن بودن نگاه می کردم که یه دختر به سمتم اومد و به زبان ترکی گفت:

- خوش تیپ چرا تنهایی؟

منم که حال و حوصله ی کسی رو نداشتم رو بهش گفتم:

- برو پی کارت

بعد دختر که انگار بهش بر خورده بود پشتشو بهم کرد و رفت...

با بدبختی رانندگی کردم و خودمو تا خونه رسوندم، وقتی کلید انداختم و اومدم داخل دیدم پریسا روی کاناپه نشسته و داره بروبر منو نگاه می کنه، منم بعد از این که یه نگاه اجمالی بهش انداختم داشتم می رفتم سمت اتاقم که دیدم اومد جلوم ایستاد و گفت:

- چیزی شده؟ خوبید؟!

نمی دونم چی شد؛ ولی یک لحظه به خودم اومدم و دیدم این دختر غرق خون روی زمین افتاد...

(داستان از زبان پریسا)

وقتی که بهش گفتم شما چتونه انگار مست هستید به سمت هجوم آورد و خواستم از دستش فرار کنم که سرم محکم به میز خورد و دیگه چیزی نفهمیدم...

وقتی چشم باز کردم دیدم توی بیمارستان هستم و سرم به دستم، سرم هم درد می کرد و حال بدی داشتم، هیچ کس هم توی اتاق نبود و منم یکم که گذشت به خودم اومدم و با صدای بلندی گفتم:

- کسی این جا نیست؟!!

بعد در باز شد و قامت اون بیشرف توی چهارچوب در
نمایان شد...

فرهاد:

- به هوش اومدی؟ خوبی؟!!

رومو ازش گرفتم و گفتم:

- گمشو برو بیرون تا جیغ نکشیدم آبروتو نریختم

جلوتر اومد و گفت:

- ببین بریم خونه راجع بهش حرف میزنیم

پریسا:

- من دیگه نمیام توی خونه ی تو روانی الان هم یکی بیاد

بهش میگم زنگ بزنه به پلیس

فرهاد:

- اگر بخوای دردرس درست کنی با یه تماس میگم برادرتو تا

شب نشده بکشن جنازه اش هم ببرن سر به نیست کنن

با حالت عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو منو دزدیدی، خواستی بهم دست درازی کنی، داری
تهدیدم هم می کنی؟!!

فرهاد:

- بزار بریم خونه من همه چیز و درست می کنم بهت قول
میدم

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا زمانی که اومدیم خونه و
من یه راست رفتم توی اتاقمو در و بستم...

روی تخت دراز کشیده بودم که دیدم در باز شد و اون غول
بیابونی اومد داخل و گفت:

- غذا از بیرون گرفتم بیا بخور

بهش نگاه کوتاهی انداختم و گفتم:

- من غذا نمی خوام فکرام هم کردم منم مثل خواهرت خودمو
می کشم

فرهاد:

- من تو رو یک ثانیه تنها نمیزارم شده با خودم ببرمت
شرکت نمیزارم حتی فکرش هم به ذهنت خطور کنه فهمیدی؟

پریسا:

- من حالم داره از این زندگی بهم می خوره اگر پای جون
برادرم وسط نبود هر کاری می کردم که دیگه ریخت نحستو
نبینم

فرهاد:

- بیا فعلاً غذاتو بخور بعد با هم حرف میزنیم

یه دو روزی بود کلاً خواب بودم و سرم همچنان درد می
کرد، میلم به غذا نمی کشید و فقط دو سه تا لقمه غذا می
خوردم که از گرسنگی نمیرم، یکم لاغر شده بودم و زخم سرم
هنوز خوب نشده بود، توی این دو روز این غول بیابونی
اصلاً سر کار نرفت و توی خونه موند، از اون شبی که بهش
گفتم خودمو مثل خواهرت می کشم جرات نمی کرد منو تنها
بزار و همش حواسش بهم بود، توی اتاقم نشسته بودم که اومد
در اتاقمو زد و بعد از این که گفتم (بله) اومد داخل و گفت:

- پاشو آماده شو بریم بیرون

یکم تعجب کردم و پرسیدم...

پریسا:

- کجا قراره بریم؟!!

فرهاد:

- می خوام برمت شهربازی دوست داری؟

پریسا:

- من نمیام

بعد سرمو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با انگشت های
دستم شدم که اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

- من بگم غلط کردم باهام آشتی می کنی؟!

پریسا:

- نه

فرهاد:

- اجازه هست بشینم روی تخت؟

بدون این که جوابشو بدم در کمال پرویی اومد روی تخت
دقیقاً رو به روی من نشست و گفت:

- ببین من اون شب اصلاً نفهمیدم چی شد، خیلی مَسْت بودم
هر چی فکر می کنم اون شب و یادم نمیاد؛ فقط اون لحظه که
سرت خورد توی میز و یادم میاد همین، من اگر می خواستم
غلطی کنم همون روز اول که آوردمت این جا می کردم، من
نمی تونم مثل برادرت نامرد باشم وقتی یادم میفته که با

خواهرم چکار کرد قلبم آتیش میگیره حالا خودم بشم یه نامرد
مثل اون؟ نه من نمی تونم اون شب هم خدا شاهد نمی دونم
چی شد خداروشکر اتفاق بدتری نیفتاد، به روح پدر و مادر و
خواهرم قسم وقتی داشتم بلندت می کردم ببرمت بیمارستان از
خونه تا اون جا همش داشتم گریه می کردم و دعا می کردم
طوریته نشه

چشم هام از فرط تعجب گرده شده بود و دهنم باز مونده بود
با خودم گفتم یعنی این غول بیابونی گریه کردن هم بلده؟! یکم
که گذشت به خودم اومدم و گفتم:

- من یکم به زمان نیاز دارم تا شما رو ببخشم و اون شبو یادم
بره

فرهاد:

- اون شب دقیقاً چی شد؟ من چیزی یادم نمیاد!

پریسا:

- خُب، شما خودت که می دونی حال و روزت خوب نبود و
وقتی من اومدم سمت شما ببینم حالتون خوبه یا نه شما اول یه
حرفی زدید و بعد قهقهه زدید و بعدش هم حمله ور شدید سمت
من، منم تا اومدم از دست شما فرار کنم عقب عقب رفتم و پام

گیر کرد لبه ی فرش و سرم خورد به لبه ی میز، بعدش و
دیگه منم یادم نمیاد!

فرهاد:

- چی گفتم که ترسیدی از من؟!

پریسا:

- گفتید نظرت چیه منم همون بلایی که برادرت سر خواهرم
آورد سرت بیارم، بعدش قهقهه زدید و یه جور شیطانی منو
نگاه کردید

حرفم که تموم شد دیدم دست هامو توی دست هاش گرفت و
گفت:

- من اشتباه کردم ببخشید گفتم که توی حال خودم نبودم

پریسا:

- با این که منو دزدید؛ ولی من هیچ وقت پیش شما احساس
ناآمنی نکردم و همیشه پیش خودم مطمئن بودم شما کاری با
من ندارید؛ ولی بعد از اون شب همه ی اعتمادمو به شما از
دست دادم

فرهاد:

- دیگه قضیه ی اون شب تکرار نمیشه بهت قول میدم

توی چشم های آقا فرهاد نگاه کردم و گفتم:

- یه چیزی بگم؟

فرهاد:

- بگو

پریسا:

- من پیش پدرام اذیت میشدم؛ ولی این جا رو دوست دارم

(داستان از زبان فرهاد)

از این حرفش شوکه شده بودم و ابرو هام از فرط تعجب بالا
پرید؛ ولی سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم و حس
کنجکاویمو خفه کنم، یکم که سکوت بینمون طولانی شد رو
بهش گفتم:

- پاشو برو اول یه دوش بگیر سر حال بشی بعد لباس تو بپوش
اول میریم شهر بازی بعدش میریم رستوران خوبه؟

پریسا:

- قول میدی دیگه اذیتم نکنی؟

فرهاد:

- قول میدم به خاک تمام اعضای خانواده ام قسم می خورم

پریسا:

- باشه پس من برم حموم

بهش یه لبخند زدم و به سمت اتاق خودم رفتم...

توی ماشین نشسته بودیم و داشتم با دقت رانندگی می کردم
که دیدم وروجک خانم دست برد سمت پخش ماشین و
خواست روشنش کنه، چندتا دکمه ی الکی هم زد و در حالی
که موفق نبود روشنش کنه و حرص می خورد رو بهم گفت:

- این چرا روشن نمیشه پس؟!

فرهاد:

- دست نزن بچه به من بگو من روشنش می کنم

پریسا:

- حُب، روشنش کن

فرهاد:

- من موسیقی شاد ندارم بی کلام و غمگین گوش میدم فقط

پریسا:

- پس ولش کن

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم به شهر بازی و وقتی اون جا بودیم دیدم پریسا با هیجان وصف نشدنی داره به وسیله های بازی نگاه می کنه و لبخند روی لبش یه لحظه از بین نمیره، همون جا بود که از خودم بدم اومد و با خودم گفتم من چقدر بد کردم که این دختر رو توی خونه مثل یه زندانی نگه داشتم، داشتم به خودم و پریسا فکر می کردم که پریسا منو از فکر بیرون آورد و گفت:

- حُب، سوار کدوم وسیله بشیم؟

فرهاد:

- هر کدوم رو دوست داری بگو برم بلیط بگیرم سوار بشی رو به من با هیجان گفت:

- میشه با هم سوار بشیم من تنهایی دوست ندارم

فرهاد:

- من خیلی خوشم نمیاد خودت تنها سوار شو لطفاً

بعد دستمو گرفت و در حالی که می کشید تا منو سمت وسیله
های بازی ببره گفت:

- خواهش می کنم نه نگو

نمی دونم چی شد، دلم براش سوخت یا چیز دیگه ای بود؛
ولی به خودم اومدم و دیدم سوار چرخ و فلک شدیم و پریسا
سرپا ایستاده کنار منو داره جیغ می کشه، منم تا این صحنه
رو دیدم دستشو کشیدم و اونو کنار خودم نشوندم و گفتم:

- آروم بگیر بشین کر شدم از بس جیغ کشیدی خطرناک هم
هست سرپا ایستادی

نفس نفس زنان گفت:

- وای خیلی کیف میده

بعد از این که پیاده شدیم رفتیم ماشین بازی کردیم که من
نشستم پشت فرمون و پریسا هم کنارم نشسته بود و با دست
زدن های بی وقفه اش منو تشویق می کرد؛ البته بیشتر
کسایی که اون جا بودن همین کار و می کردن، یه چندتا
وسيله دیگه هم سوار شدیم و بعدش رفتیم یه رستورانی همون
نزدیکی و سفارش غذا دادیم، تا غدامون رو بیارن پریسا که
دقیقاً رو به روی من نشسته بود گفت:

- امشب خیلی بهم خوش گذشت ممنون

بهش لبخند زدم و گفتم:

- هر موقع دوست داشتی میارمت

اونم یه لبخند از سر رضایت زد و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا شامو آوردن و ما مشغول صرف اون شدیم...

بعد از شام رفتیم یکم لب ساحل قدم زدیم و تقریباً آخرای شب بود که رسیدیم خونه و بعد از این که وارد خونه شدیم پریسا با یه تشکر بابت امشب و یه شب بخیر رفت داخل اتاقشو منم بعد از تعویض لباس هام رفتم روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم...

از اون موقع که پریسا گفت من پیش پدرام خیلی راحت نبودم فکرم خیلی درگیر بود و همش با خودم می گفتم این حرفش چه معنی میده؟! یعنی خواهر خودشم...؟!!

نه مگه میشه یه همچین چیزی، یه آدم هر چقدر هم پست باشه دیگه خواهر خودشو اذیت نمی کنه، انقدر فکر کردم که دیگه خسته شدم و بعد از این که یکم ذهنم آزاد شد به دقیقه نکشید که به عالم بی خبری فرو رفتم...

(داستان از زبان پریسا)

صبح زودتر از آقا فرهاد بیدار شدم و رفتم سمت آشپزخانه تا صبحونه رو آماده کنم، داشتم چای درست می کردم که دیدم آقا فرهاد از خواب بیدار شدن و اومدن داخل آشپزخانه و گفتن:

- صبح بخیر

بهشون لبخند زدم و گفتم:

- سلام صبح شما هم بخیر

فرهاد:

- چرا بیدار شدی می خوابیدی، خُب؟

پریسا:

- گفتم براتون صبحونه درست کنم می خواهید برید سر کار

صبحونه خورده باشید

آقا فرهاد به روم لبخند زدن و گفتن:

- ممنون بیا بشین خودتم صبحونه اتو بخور

پریسا:

- چشم

داشتیم در سکوت صبحونه می خوردیم که آقا فرهاد رو بهم گفت:

- یه سوالی ازت بپرسم ناراحت نمیشی؟!!

لقمه ای که داخل دهنم بود رو قورت دادم و گفتم:

- بفرمایید

فرهاد:

- چیز، چه طوری بگم، من فکرم خیلی درگیر حرف تو شده که گفתי دوست داری پیش من باشی، یعنی چی؟ برادرت اذیتت می کرده؟!!

یکم ناراحت شدم و به فکر فرو رفتم؛ ولی تصمیم گرفتم همه چیز و براشون تعریف کنم...

پریسا:

- من از روزی که پدر و مادرم فوت شدن با برادرم توی خونه ی کوچک زندگی کردیم، پدرام همون موقع که پدر و مادرم زنده بودن منو خیلی اذیت می کرد و با من خوب نبود اون همیشه با بد دل بازی هاش آزارم می داد و همیشه سر هر چیز کوچکی باهام دعوا می کرد؛ مثلاً نمیزاشت لاک بزنم به ناخونم یا می گفت دختر نباید توی خیابون آدامس

بخوره یا بلند بخنده از این جور اذیت ها وقتی هم که گوش به حرفش نمی دادم منو کتک میزد

بعد از این که حرفام تموم شد دیدم آقا فرهاد یه قیافه ی متفکر به خودشون گرفتن و بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی گفتن:

- پس ببخشیدا چرا خودش هر غلطی دلش می خواست می کرد؟!!

پریسا:

- آره فقط خواهر شما نبود پدرام همیشه دوست دختر زیاد داشت همزمان با سه چهارتا دختر دوست می شد، دخترا هم گول ظاهرشو می خورن؛ چون چشم های آبی داره و یکم جذابِ فکر می کنن حتماً آدم حسابی هم هست

فرهاد:

- پس برادر توام چشم هاش همرنگ چشم توئه نه؟!!

پریسا:

- آره ما رنگ چشم هامون به بابامون رفته و موی فرمون به مامانمون

فرهاد:

- خدا رحمتشون کنه

پریسا:

- ممنون خدا رفتگان شما هم بیامرز

فرهاد:

- من دیگه باید برم سر کار تو تنها توی خونه نمی ترسی؟

پریسا:

- نه من همیشه توی خونه تنهام

فرهاد:

- می خوام فیلم ببین تا من پیام سعی می کنم امروز زودتر
پیام خونه ناهارم یه چیزی خودت بخور شب شام از بیرون
میگیرم میارم

پریسا:

- نه خودم شام درست می کنم آشپزی رو دوست دارم

فرهاد:

- باشه ممنون فعلاً

پریسا:

- خدا به همراهتون

در حالی که نشسته بودم رفتن آقا فرهاد و نظاره گر شدم...

بعد از این که میز صبحونه رو جمع کردم رفتم توی اتاقم
سراغ دفتر نقاشیم و وقتی بازش کردم شروع کردم به کشیدن
نقاشی آقا فرهاد، قبلاً کلاس نقاشی رفته بودم و یکم استعداد
داشتم، دلم می خواست به بهترین شکل این نقاشی رو بکشم و
بعداً به خودشون نشونش بدم...

(داستان از زبان فرهاد)

توی اتاق کارم نشسته بودم و مشغول چک کردن ایمیل هام
بودم که دیدم گوشی موبایلم که کنار دستم داره زنگ می
خوره، نگاه کردم به صفحه ی گوشیمو دیدم جاوید داره زنگ
میزنه، حس کردم شاید یه اتفاقی افتاده باشه و بخاطر همین
سریع آیکون سبز رو کشیدم...

فرهاد:

- الو جاوید؟!!

جاوید:

- الو سلام داداش خوبی؟

فرهاد:

- سلام بد نیستم تو خوبی؟ چه خبر؟!

جاوید:

- سلامتی خبری نیست زنگ زدم حالتو بپرسم

فرهاد:

- ممنون جاوید فکر کردم اتفاقی افتاده تماس گرفتی یکم ترسیدم

جاوید:

- نه نترس خیال راحت این پسر پدرام رفته پیش پلیس گفته خواهرم گم شده پلیس هم در به در دنبال خواهرش گشته؛ ولی نتونسته پیداش کنه فکر هم نکنم بتونه پیداش کنه!

فرهاد:

- باشه ممنون خبر دادی؛ ولی بازم مراقب باش هر خبر جدیدی شد حتماً بهم بگو

جاوید:

- باشه چشم خیالت راحت مزاحمت نمیشم فعلاً

فرهاد:

- ممنون خواهش می کنم خدا حافظ

بعد تماس رو قطع کردم و یه نفس راحت از سر آسودگی کشیدم و به ادامه ی کارم پرداختم...

طرفای غروب بود که از شرکت بیرون زدم و رفتم هایپر تا یکم برای خونه خرید کنم و بعد از این که وسایل لازم رو برداشتم و پولشو حساب کردم به سمت یه لوازم آرایشی رفتم و بعد از این که وارد شدم رو به فروشنده که یه دختر جوانی بود به زبان ترکی گفتم:

- سلام ببخشید یه چندتا لاک با رنگ های شاد می خواستم

اون دختر بعد از این که گفت (چشم الان براتون میارم)، رفت و با حدود ده تا لاک با رنگ های شاد برگشت و بعد رو بهش گفتم اونا رو برام بزاره داخل پاکت و بعد از این که اونا رو از فروشنده گرفتم و پولشو حساب کردم از اون جا بیرون زدم، کنار لوازم آرایشی هم یه فروشگاه دیگه بود که گُلَسر می فروخت یه چندتا کش مو و گُلَسر هم خریدم و بعد راه خونه رو در پیش گرفتم...

وقتی وارد خونه شدم دیدم پریسا تازه از حموم بیرون اومده و
با یه حوله ی کوچک که انداخته روی سرش داره به سمت
آشپزخونه میره و توی مسیر تا نگاهش به من افتاد همراه با
یه لبخند دلنشین رو بهم گفت:

- سلام خوش اومدید

منم بهش لبخند زدم و گفتم:

- سلام عافیت باشه

پریسا:

- سلامت باشید ممنون

بعد از این که نگاهش به دست هام افتاد که پُر از پاکت های
خرید اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

- چقدر خرید کردید همه چی که داشتیم ممنون بزارید
کمکتون کنم

بعد از این که دو سه تا پاکت سبک رو به دستش دادم رو
بهش گفتم:

- ممنون دستت درد نکنه

پاکت های خرید و دوتایی با هم به آشپزخونه بردیم و روی
میز ناهارخوری گذاشتیم، پاکت لاک و گُلَسرهایی که برای
پریسا خریده بودم و لا به لای پاکت های خرید پیدا کردم و
به دست پریسا دادم و گفتم:

- بیا اینا رو برات خریدم امیدوارم دوست داشته باشی
بعد از این که یکم تعجب کرد و با یه لبخند اونا رو ازم
گرفت گفت:

- دست شما درد نکنه چیه؟ خوراکیه؟!
فرهاد:

- نه شکمو باز کن خودت میبینی
بعد در پاکت رو باز کرد و چشمش به لاک ها و گُلَسرهایی
که براش خریده بودم افتاد و با لبخند زیبایی که روی لبش
نقش بسته بود گفت:

- وای، آقا فرهاد اینا رو برای من خریدید؟ چقدر خوشگلن
خیلی خوشحالم کردید ممنون!
فرهاد:

- خواهش می کنم قابلِ تو رو نداره گفתי برادرم نمیزاشته
لاک بزمن گفتم برات لاک بخرم امیدوارم رنگ هاشو دوست
داشته باشی

پریسا:

- ممنونم لطف کردید

بعد در کنار هم شام رو صرف کردیم و بعد از اون مشغول
تماشای فیلم شدیم...

(داستان از زبان پریسا)

صبح وقتی از خواب بیدار شدم و یه آبی به دست و صورتم
زدن رفتم سمت آشپزخونه و صبحونه آماده کردم، دلم می
خواست امروز با آقا فرهاد برم شرکتشون چون توی خونه
خیلی حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم برم بیرون یه
هوایی بخورم؛ پس تصمیم گرفتم سر میز صبحونه به آقا
فرهاد بگم که منم می خوام با شما بیام شرکت...

سریع صبحونه رو آماده کردم و رفتم در اتاق آقا فرهاد رو
باز کردم، دیدم هنوز خوابن و منم جلوتر رفتم که بیدارشون
کنم که با صدای آروم صداشون زدن و دیدم بیدار نمیشن و

بعد تصمیم گرفتم با دست تکونشون بدم که همون موقع لای
پلک هاشون رو باز کردن و گفتن:

- بله

پریسا:

- آقا فرهاد نمی خواهید بیدار بشید؟ دیرتون نشه!

یکم توی جاشون جا به جا شدن و گفتن:

- امروز شرکت نمیرم تعطیل

قیافه ام پوکر شد و گفتم:

- چقدر بد

آقا فرهاد چشم هاشونو ریز کردن و با تعجب پرسیدن...

فرهاد:

- واسه چی؟!

پریسا:

- آخه می خواستم بگم اگر میرید شرکت منم با خودتون ببرید
توی خونه حوصله ام سر رفته

فرهاد:

- آهان، عیب نداره عوضش میبرمت بیرون

خوشحال شدم و گفتم:

- واقعا؟ کجا بریم؟!

فرهاد:

- میبرمت جاهای دیدنی استانبول و نشونت میدم شب هم

میبرمت دیسکو خوبه؟

همراه با یه لبخند گفتم:

- وای چقدر عالی، دیسکو ببخشید همون جاست که همه میرن

مشروب می خورن و می رقصن؟!

فرهاد:

- آره ما فقط میریم می رقصیم، از اون شبِ دیگه از مشروب

بدم اومده

در حالی که سرمو پایین انداخته بودم و با انگشت های دستم

بازی می کردم گفتم:

- ببخشید، چیز، من یه لباس مناسب برای اون جا ندارم

فرهاد:

- باشه پس اول میریم لباس می خریم

با ذوق و شوق رو به آقا فرهاد گفتم:

- وای، یک دنیا ممنون پس بلند بشید یه آبی به دست و

صورت تون بزنید بیاید صبحونه بخورید که زود بریم

فرهاد:

- باشه تو برو منم الان میام

در کنار هم با شوخی و خنده صبحونه رو صرف کردیم؛

چون آقا فرهاد داشتن از خاطرات مدرسه اشون تعریف می

کردن که چه آتیش هایی تو مدرسه سوزوندن، بعد از

صبحونه هر کس راهی اتاق خودش شد تا لباس بیرونشو

بپوشه و بعد از این که جفتمون آماده شدیم با هم از خونه

بیرون زدیم و راهی مرکز خرید شدیم...

چند دست لباس و کیف و کفش و لوازم آرایش خریدم و آقا

فرهاد هم مثل ریگ پول خرج می کرد و اصلاً براش مهم

نبود که چقدر تا حالا هزینه کرده، منم بعد از این که کلی

ازشون تشکر کردم و بعد از این که از مرکز خرید با لباس

نویی که توی اتاق پُرو تن کرده بودم بیرون زدیم، راهی

مکان های دیدنی شهر استانبول شدیم...

تا ظهر توی خیابونا می چرخیدیم و آقا فرهاد منو به موزه و پارک بردن و قرار شد بعد از ناهار هم چند جای دیگه رو نشونم بدن، شهر استانبول بزرگ و زیبا بود و بافت شهر نشون می داد مثل بعضی از شهرهای کشور خودمون تاریخی...

تنها توی ماشین نشسته بودم و منتظر آقا فرهاد بودم که برن از یه فست فود برای خودم و خودشون ساندویچ بگیرن که تصمیم گرفتم یکم آرایش کنم و به خودم برسم؛ پس دست بردم داخل پاکت های خرید و رژلب و مداد چشمی که خریده بودم رو پیدا کردم و داخل آینه ی ماشین یکم آرایش کردم، بعد همین طور که منتظر بودم دیدم آقا فرهاد با دوتا ساندویچ و نوشیدنی که توی دستشون بود به سمت ماشین اومدن و به محض این که داخل ماشین نشستن گفتن:

- من عاشق کباب ترکی ام مخصوصاً کباب ترکی های این یارو، ملت براش صف می کشن
پریسا:

- آره دیدم یکم دیر کردید دستتون درد نکنه
فرهاد:

- نوش جان

بعد آقا فرهاد در حالی که ساندویچمو به دستم می دادن یک لحظه توی صورتم خیره شدن و بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفتن:

- ببینم تو چقدر تغییر کردی؟ آرایش کردی؟!

پریسا:

- آره یکم آرایش کردم

فرهاد:

- خوشگل شدی

بعد در کنار هم ساندویچمون رو خوردیم و بعد از این که ناهار و صرف کردیم آقا فرهاد به سمت ساحل حرکت کرد...

(داستان از زبان فرهاد)

لب ساحل نشسته بودم و داشتم به پریسا نگاه می کردم، کفش هاشو از پاش درآورده بوده و داشت آب بازی می کرد، وقتی باد می پیچید لای موهای فرش و موهایش می ریخت توی صورتش اونو از جلوی صورتش کنار میزد و هرزگاهی هم به من نگاه می کرد و لبخند میزد، نمی دونم یه چند روزی

چم شده، از فکر این دخترِ یک لحظه بیرون نمیام و فکر کنم دارم کم کم ازش خوشم میاد، اون چشم های آبیش و موهای فرش و صورت با نمکش دلمو بدجوری برده و همین طور که توی فکر بودم دیدم پریسا از دور بدو بدو به سمتم اومد و در حالی که نفس نفس میزد کنارم نشست و گفت:

- وای چقدر کیف میده آب بازی؛ ولی دیگه پاهام یخ کرد آبش یکم سرد

بی رمق نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- آب بازی بسه دیگه بشین

پریسا:

- چشم میگم ببخشیدا میشه از اون آقائه برام بستنی بخرید؟!!

بعد به مرد بستنی فروشی که با فاصله ی زیادی از ما داشت توی یه دگه ی کوچک بستنی می فروخت اشاره کرد، منم با گفتن کلمه ی (باشه) از جام بلند شدم و سمت دگه ی همون مرد رفتم و توی صف ایستاده بودم تا بستنی سفارش بدم؛

ولی وقتی نوبتم رسید و داشتم بستنی سفارش می دادم دیدم از پشت سرم صدای داد و بیداد میاد و برگشتم ببینم چه خبره که دیدم پریسا با دوتا پسر انگار دعواش شده و چند نفر هم

دورشون جمع شدن، قید گرفتن بستنی رو زدم و به سمت اونا
دویدم و وقتی به پریسا رسیدم دیدم داره گریه می کنه و تا
منو دید پرید توی آغوشم و گفت:

- اونا داشتن منو اذیت می کردن

همین طور که سرشو توی آغوشم قایم کرده بود با دست به
دوتا پسر اشاره کرد و منم خون جلوی چشم هامو گرفت...

توی ماشین نشسته بودیم و پریسا در حالی که اشک می
ریخت داشت با دستمالی خون گوشه ی لبمو پاک می کرد و
زیر لب می گفت:

- همش تقصیر من ببخشید

بهش نگاهی انداختم و همراه با یه لبخند محو گفتم:

- تو تقصیری نداری اون دوتا باید آدب می شدن که شدن پس
دیگه ناراحت نباش اشک هاتم پاک کن

بعد با پشت دست اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- میگم تو خیلی قوی هستی ها اونا دوتا بودن و تو یه نفر؛
ولی تو جفتشون رو کتک زدی

فرهاد:

- ما اینیم دیگه به قول تو غول بیابونی ام

بعد پریسا خنده ی از ته دلی کرد و گفت:

- وای، یادش بخیر اون اوایل توی دلم بهت می گفتم غول
بیابونی چون اسمتو نمی دونستم

فرهاد:

- الان توی دلت چی صدام می کنی؟

پریسا:

- خُب، الان آقا فرهاد صداتون می کنم

فرهاد:

- دیگه آقا رو فاکتور بگیر همون فرهاد صدام کن

پریسا:

- فرهاد؟!!

فرهاد:

- آره

پریسا:

- چشم میگم بریم خونه؟!!

فرهاد:

- یعنی نریم دیسکو؟!

پریسا:

- من خیلی خسته ام خوابم میاد یه شب دیگه بریم

فرهاد:

- باشه بریم

بعد استارت زدم و به سمت خونه حرکت کردم...

نزدیکای غروب بود که رسیدیم خونه و به پریسا گفتم بره یه دو سه ساعتی بخواب تا موقع شام صداش کنم، اونم بعد از گفتن (چشم) رفت داخل اتاقشو منم بعد از این که یه دوش آب سرد گرفتم رفتم روی تخت دراز کشیدم و از فرط خستگی به دقیقه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم...

وقتی از خواب بیدار شدم نمی دونم چه ساعتی از شب بود و هوا کاملاً تاریک شده بود، از تخت پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و دیدم پریسا هم بیدار شده و واسه خودش چای دم کرده و داره می خوره، بعد از این که نگاهمون بهم گره خورد به سمت چای ساز رفتم و گفتم:

- از کی بیداری؟!

پریسا:

- الان یه نیم ساعتی میشه

وقتی برای خودم چای ریختم اومدم یکی از صندلی های میز
ناهارخوری رو عقب کشیدم و بعد از این که روش نشستم
گفتم:

- می خوام شام از بیرون سفارش بدم تو چی می خوری؟!

پریسا:

- الان ساعت یازده شب رستوران باز نیست

فرهاد:

- یازده شب؟ من فکر کردم ساعت نه اینا باشه، عیب نداره
رستورانی که من همیشه غذا میگیرم تا دیر وقت باز!

پریسا:

- نیازی نیست خودم الان یه چیزی درست می کنم

فرهاد:

- الان چیزی درست نمیشه

پریسا:

- چرا یه مدل اُملت خوشمزه بلدم سریع آماده میشه

فرهاد:

- باشه پس دستت درد نکنه کمک خواستی بگو

پریسا:

- چشم

بعد از این که چای رو خوردیم با همکاری هم مشغول درست کردن اُملت شدیم، وقتی داشتیم در سکوت کنار هم اُملت درست می کردیم من زیر چشمی حواسم به پریسا بود و با خودم می گفتم اگر تا الان شک داشتم؛ ولی الان مطمئنم من به این دختر علاقه دارم و به هیچ عنوان هم دلم نمی خواد از دستش بدم، از فکرم یه لبخند مَحو روی لبم نقش بست که از دید پریسا دور نمود و رو بهم گفت:

- به چی می خندید آقا فرهاد؟!

به پریسا نگاهی انداختم و گفتم:

- یاد یه چیزی افتادم مهم نیست بعدش هم قرار شد بهم بگی
فرهاد

پریسا:

- بله چشم

بعد در کنار هم شامو صرف کردیم و قرار شد بعد از شام چون خوابمون نمیاد فیلم تماشا کنیم؛ پس روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون نشستیم و مشغول تماشای فیلم شدیم؛ البته من که بیشتر دلم می خواست پریسا رو تماشا کنم تا فیلم؛ ولی برای این که زیاد تابلو نکنم نگاهمو گاهی اوقات ازش می گرفتم و دوباره به صفحه ی تلویزیون می انداختم، پریسا که تا اون لحظه محو تماشای فیلم بود ناگهان به سمتم چرخید و گفت:

- وای، من می خواستم یه چیزی به شما نشون بدم یادم رفته بود اجازه بدید الان میام

بعد به سمت اتاق خودش رفت، تعجب کرده بودم و کنجکاو بودم که اون چیه که می خواد نشونم بده که دیدم با دفتر نقاشی ای که خودم براش خریده بودم به سمتم اومد و اونو جلوی من گرفت و گفت:

- بفرمایید

بعد دفتر و از ش گرفتم و بازش کردم، به محض این که صفحه ی اولش چهره ی خودمو دیدم حسابی جا خوردم و پرسیدم...

فرهاد:

- اینو خودت کشیدی؟!!

پریسا:

- بله، مگه کس دیگه ای هم این جاست که کمک کرده باشه؟!!

فرهاد:

- خیلی قشنگ شده آفرین اون روز که گفتی برام وسایل نقاشی بخر فکر کردم می خوام چشم چشم دو ابرو بکشی و بعد بلند زدم زیر خنده و پریسا هم در حالی که کنارم می نشست رو بهم گفت:

- نخیر، بنده کلاس نقاشی رفتم طراحیم توی کلاسمون از همه بهتر بود

ناگهان فکری به سرم زد و گفتم:

- می تونی لباس طراحی کنی؟!!

یکم چهره اش رنگ تعجب گرفت و پرسید...

پریسا:

- لباس؟ تا حالا طراحی نکردم؛ ولی ذهنی شاید یه چیزایی
بتونم بکشم!

دفتر و به دستش دادم و گفتم:

- از فردا توی شرکت من استخدامی

(داستان از زبان پریسا)

امروز صبح با ذوق و شوق از خواب بیدار شدم و بعد از یه
دوش کوتاه لباس های بیرونمو پوشیدم و وقتی داشتم صبحونه
آماده می کردم دیدم آقا فرهاد هم از اتاقشون بیرون اومدن،
بعد از یه سلام کوتاه سر میز صبحونه نشستن و در حالی که
یک تگه نون داخل دهنشون می گذاشتن گفتن:

- میبینم لباس های بیروننت هم که پوشیدی

در حالی که مشغول چای ریختن داخل دوتا فنجان بودم به
سمت آقا فرهاد برگشتم و گفتم:

- راستش خیلی ذوق دارم می خوام پیام شرکت شما کار کنم
از توی خونه موندن دیگه خسته شده بودم

فرهاد:

- درست هم باید ادامه بدی ها امسال اسمتو می نویسم مدرسه
دو زبانه ها اون جا درس بخونی

در حالی که فنجون های چای دستم بود و سر میز می نشستم
گفتم:

- میشه اگر قراره این جا بمونم کلاس طراحی هم برم؟!
فرهاد:

- آره اونم باید بری چون باید توی طراحی پیشرفت کنی
با خوشحالی گفتم:

- ممنون

بعد در کنار هم صبحونه رو صرف کردیم و بعد از صرف
صبحونه از خونه خارج شدیم و با هم به سمت شرکتی که
قرار بود توش کار کنم رفتیم...

از در که وارد شدیم همه ی کارمندها جلوی پای آقا فرهاد
بلند شدن و به زبون ترکی سلام و احوالپرسی کردن، بعد منو
آقا فرهاد با گذر از یه راهروی طولانی جلوی در یه اتاق با
در مشکی رنگ ایستادیم و بعد از این که آقا فرهاد جلوتر از
من در و باز کرد و داخل شد منم پشت سرشون وارد اتاق
شدم و محو دکوراسیون اون جا شدم، خیلی شیک و مجلل

بود، همین طور که به اون اتاق و وسایلش نگاه می کردم آقا
فرهاد رو به من گفتن:

- برو بشین روی مبل راحت باش

در حالی که به سمت مبل های چرمی که دقیقاً رو به روی
میز کارشون بود می رفتم گفتم:

- بهتر نیست برم سر کارم؟

آقا فرهاد در حالی که پشت میزشون می نشستن گفتن:

- برای کار کردن انگار خیلی عجله داری ها، این جا انقدر
کار بریزه سرت که وقت نکنی سرتو بخارونی زیاد عجله
نکن فعلاً بشین یه صحبت هایی رو باهات داشته باشم بعد به
منشیم میگم بیره اتاقتو نشونت بده

پریسا:

- بفرمایید در خدمتم

فرهاد:

- ببین این جا ما کارمون طراحی لباس که طراحامون هم
مطابق فصل، الان فصل پاییز پس کالکشنمون هم مسلماً
پاییزه است این جا تو مشکل ارتباط با همکارها رو داری

بخاطر این که زبونشون رو بلد نیستی که حالا تو نیازی نیست خیلی با کسی صحبت کنی و در ارتباط باشی، یه اتاق بهت میدم و یه سری وسایل که برای کارت نیاز داری فقط به طراحی برسی و هر موقع هم مشکلی داری بیا پیش خودم؛ البته یه پسره هم این جاست به اسم مهت که مادرش ایرانی و پدرش ترکه و یکم فارسی بلده به اونم میگم کاری داشتی برات انجام بده راجع به حقوق هم هر چی بقیه کارمندا میگیرن تو دو برابر میگیری خوبه؟

از این که آقا فرهاد گفتن قراره بهم دو برابر حقوق بدن تعجب کردم و ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید؛ ولی یکم که گذشت به خودم اومدم و رو به آقا فرهاد گفتم:

- چرا می خواید به من دو برابر حقوق بدید؟!

آقا فرهاد بعد از یه مکث طولانی توی چشم های من نگاه کردن و گفتن:

- چون تو برام خیلی عزیزی

اومدم داخل اتاق کوچکی که منشی آقا فرهاد بهم نشون داد نشستم و به اطراف نگاهی انداختم، اصلاً فکرشو هم نمی کردم یه روز توی همچین شرکتی کار کنم...

طرفای ظهر بود که یه نفر برام یه بسته ی کوچیک غذا آورد
و من مشغول خوردن شدم، حین این که مشغول غذا خوردن
بودم طراحی هم داشتم انجام می دادم که دیدم در اتاقم زده شد
بعد از این که گفتم (بفرمایید) دیدم آقا فرهاد اومدن داخل و
بعد از این که یه نگاه کوتاه بهم انداختن همراه با یه لبخند
گفتن:

- اومدم بپرسم ببینم جات خوبه؟ راحتی؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من داشتم غذا می خوردم، بله همه چیز خوبه ممنون
فرهاد:

- اجازه هست بشینم؟

پریسا:

- خواهش می کنم بفرمایید

بعد به مبلی که رو به روی میزم قرار داشت اشاره کردم و
بعد از این که آقا فرهاد نشستن منم سر جای خودم نشستم و
ظرف غذا رو با دست به کناری هل دادم و کاغذ طرحی که
جلوی روم بود برداشتم و به آقا فرهاد نشون دادم و گفتم:

- خوب شده؟!!

آقا فرهاد اونو از من گرفت و بعد از نگاه کلی که بهش انداختن گفتن:

- آره خوبه؛ ولی دیگه کسی از این لباس ها نمی پوشه
مخصوصاً توی این کشور، به منشیم میگم یه سری کاتالوگ
و اینا برات بیاره اونا رو ببین ازشون الهام بگیر دقیقاً مثل
اونا نباشه؛ ولی می تونی به عنوان الگو ازشون استفاده کنی
بعد اون کاغذ طرحو به سمتم گرفتن و من در حالی که داشتم
اونو از دستشون می گرفتم رو به ایشون گفتم:

- بله چشم

فرهاد:

- غروب یکم زودتر میریم خونه چون می خوام ببرمت یه
جایی

تعجب کردم و پرسیدم...

پریسا:

- کجا؟!!

فرهاد:

- دیسکو، اون شب که نشد بریم امشب میریم

با خوشحالی گفتم:

- وای چقدر خوب، پس اول بریم خونه من یه دوش بگیرم
آماده بشم بعد بریم

فرهاد:

- باشه من دیگه برم به کارم برسم فعلاً

بعد از جاشون بلند شدن و به سمت در رفتن و منم در حالی
که از جام بلند می شدم گفتم:

- روز خوبی داشته باشید

بعد از این که آقا فرهاد رفتن منم روی صندلی نشستم و باقی
طرحمو تموم کردم، به نظر خودم که خوب شده بود و باید تا
آخر تمومش می کردم...

(داستان از زبان فرهاد)

بعد از این که به خونه رسیدیم من و پریسا رفتیم توی اتاق
هامون تا آماده بشیم، من یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و داشتم
لباس می پوشیدم که دیدم در اتاقم زده شد و بعد از این که
گفتم (بله) در باز شد و پریسا اومد داخل و گفت:

- من کدومو بیوشم این یا اون؟!!

وقتی کامل به سمتش برگشتم دیدم دو دست پیرهن بالا زانو نشونم داد و خواست که من الان راجع بهش نظر بدم، منم با یه پوزخند رو بهش گفتم:

- هیچکدوم

از فرط تعجب چشم هاش گرد شده بود و با همون حالت رو بهم گفت:

- چرا؟ جفتش قشنگِ که!

فرهاد:

- قشنگ؛ ولی مناسب اون جا نیست برو یه چیز پوشیده تر
بیوش
پریسا:

- والا اینا از لباس هایی که شرکت شما طراحی می کنه پوشیده تره

بعد با حالت قهر از اتاقم بیرون رفت و بعد از ده دقیقه دیدم با یه بلوز و شلوار تقریباً ساده از اتاقش بیرون اومد و بدون این که نگاهم کنه گفت:

- بریم

توی ماشین زیاد حرف نمیزدیم و منم که دیدم این سکوت
روی مُخمه رو به پریسا گفتم:

- الان میشه بدونم چرا باهام قهری؟!!

پریسا:

- چون دوست داشتم امشب خوشگل بیام اون جا

یه لبخند مَحو روی لبم نقش بست و در حالی که یه چشم به
جاده بود و یه چشم به پریسا گفتم:

- اولاً که تو همین جوری ساده خوشگلی، دوماً اون جا الان
یه مُشت دختر و پسر مَسْت ریختن وسط دارن می رقصن
نمی خوام جلب توجه کنی که کسی نگاهت کنه منظورمو می
فهمی؟!!

پریسا:

- شما هنوز هم طرز تفکرت مثل ایرانی هاست

فرهاد:

- آره چون ایرانی هستم

دیگه حرفی بینمون رَد و بدل نشد تا رسیدیم به دیسکو...

وقتی رسیدیم اون جا دست پرِیسا رو گرفتیم و رفتیم یه گوشه نشستیم و بعد از این که یه نفر اومد سمتمون و گفت (چی میل دارید) سفارش دوتا موهیتوی خنک دادم که درصد الکل کمی داشت، بعد از این که باریستا سفارشات رو گرفت و رفت به پرِیسا گفتم:

- از پیش من تکون نمی خوری ها باشه؟

پرِیسا که مشغول دید زدن اطرافش بود و بخاطر سر و صدا متوجه نشد من چی گفتم به سمتم خم شد و گفت:

- چی؟ نمی فهمم چی میگید؟!

صدامو یکم بالاتر بردم و گفتم:

- میگم از پیش من تکون نخور

پرِیسا از فرط تعجب چشم هاش گرد شده بود و دهنش باز مونده بود، یکم که گذشت اونم با صدای بلند جوری که من بشنوم گفتم:

- خُب، پس چرا منو آوردین این جا شما که نمی خوای من برم اون وسط یه قِر ریز بیام؟!

بعد دستشو برد جلوی دهنشو نامحسوس جلوی خندشو گرفت منم که دیدم اِنقدر بچه پرو تشریف داره رو بهش گفتم:

- پس اومدی این جا قِر ریز بیای باشه با خودم خواستی بری
اون وسط مشکلی نیست؛ ولی بدون من تنهایی حق نداری
بری برقصی

پریسا:

- حُب، بریم برقصیم دیگه چرا نشستیم

فرهاد:

- فعلاً بشین یه نوشیدنی بخوریم بعد میریم

بعد از این که نوشیدنی هامون رو آوردن و ما خوردیم رفتیم
وسط پیست رقص و به قول پریسا قِر ریز اومدیم؛ البته من
که زیاد اهل رقصیدن نیستم و بیشتر خودمو تگون می دادم؛
ولی این پریسایِ پدر سوخته قِرهای ریز قشنگی میومد و
انگار که جد و آبادش رقاص تشریف داشتن، از فکرم یه
لبخند روی لبم نقش بست که از دید پریسا دور نمود و در
حالی که داشت می رقصید اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

- به من می خندی؟!!

توی اون شلوغ پلوغی و سر و صدا بلند گفتم:

- آره از کجا فهمیدی؟!!

اونم با صدای بلند جوابمو داد و گفت:

- تابلو بود داشتید به من می خندید

فرهاد:

- میگم پدرسوخته تو رقااصم بودی و ما خبر نداشتیم؟!

(داستان از زبان پریسا)

از پدرسوخته گفتنش خنده ام گرفت و بلند زدم زیر خنده
طوری که اون چند نفری که اطرافمون بودن نگاهشون به
سمت ما جلب شد و آقا فرهاد هم همزمان با من زدن زیر
خنده، شب خوبی بود کلی رقصیدیم و نوشیدنی خوردیم؛ البته
آقا فرهاد می گفت نوشیدنی هایی که سفارش می داده با
درصد الکل کم بوده؛ ولی من نمی دونم چرا سرم داشت گیج
می رفت و روی پای خودم دیگه نمی تونستم بایستم و بی
خودی می خندیدم، آقا فرهاد که دیدن من رفتار و حرکاتم
داره غیر طبیعی میشه منو سریع از اون جا بیرون آوردن و
توی هوای آزاد یه بطری آب به دستم دادن و گفتن:

- بیا اینو بگیر چت شد تو یهو؟ این آب و پپاش به صورتت
حالت جا بیاد!

بطری رو از دست آقا فرهاد گرفتم و گفتم:

- ممنون نمی دونم چرا سرم داره گیج میره
فرهاد:

- عادت نداری به این جور جاها، نوشیدنی هم زیاد خوردیم
عیب نداره الان میریم

بعد رفتیم سمت ماشین و حرکت کردیم به سمت خونه...

بعد از این که رسیدیم خونه من سریع به سمت سرویس
بهداشتی دویدم و یه آبی به دست و صورتم زدم، نمی دونم
چرا حالت تهوع داشتم و سرم درد گرفته بود، بعد از این که
از سرویس بهداشتی بیرون اومدم آقا فرهاد با نگرانی گفت:
- حالت خوبه؟!

پریسا:

- نه سرم درد می کنه و حالت تهوع دارم
فرهاد:

- بزار برم برات قهوه درست کنم

بعد آقا فرهاد به سمت آشپزخونه رفتن و منم رفتم روی کاناپه
ای که گوشه ای از سالن پذیرایی بود نشستم و سرمو به پشتی
اون تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم...

(داستان از زبان فرهاد)

کتمو از تنم بیروم آوردم و بعد از این که به دسته ی صندلی
آشپزخونه آویزون کردم مشغول درست کردن قهوه شدم،
خودم هم حال و روزم دست کمی از این دخترِ پریسا نداشت
حدس میزدم اون طرفی که توی بار داشت برامون نوشیدنی
آماده می کرد توی ریختن الکل اشتباه کرده بود، تا زمانی که
قهوه آماده بشه روی صندلی نشستم و به امشب فکر کردم،
یاد رقصیدن پریسا و دلبری هاش افتادم چقدر قشنگ می
رقصید، ناخواسته یه لبخند بی جون روی لبم نقش بست و تا
قبل از این که فکرهای شیطانی به سرم بزنه از جام بلند شدم
و به سمت سینک ظرفشویی رفتم و چند مُشت آب پُر کردم و
به صورتم پاشیدم، یکم که حالم جا اومد و قهوه هم آماده شد
دوتا فنجون برداشتم و یکی برای خودم و یکی برای پریسا
ریختم و به سمت پذیرایی رفتم، پریسا سرشو به پشتی کاناپه
تکیه داده بود و چشم هاشو روی هم گذاشته بود، جلوتر رفتم
و کنارش نشستم، موهاش رو صورتش پخش شده بود و بعد
از این که فنجون های قهوه رو روی میز گذاختم با دست
موهاشو از توی صورتش کنار زدم و به صدای نفس
کشیدنش گوش دادم، صدای نفس های ممتدش نشون می داد
که داره خواب هفت پادشاه و میبینه؛ پس دیگه دلم نیومد

بیدارش کنم و بعد از این که یه دستمو زیر زانوش انداختم و یه دست دیگه امو پشت کمرش گذاشتم اونو بغلش کردم و به سمت اتاق خودش بردم، بعد از این که روی تخت خوابوندمش پتو رو روش کشیدم و از اتاقش خارج شدم، به سمت پذیرایی رفتم و دوباره روی همون کاناپه که پریرسا خوابش برده بود نشستم، نگاهم افتاد به اون دوتا فنجان قهوه و به بخارهایی که ازش خارج می شد، با خودم گفتم نه این طوری همیشه من همش داره فکرهای شیطانی به سرم میزنه دیگه کافیه باید بهش بگم تازگی ها بهش علاقه پیدا کردم و قصد دارم اگر موافق باشه باهاش ازدواج کنم...

فردا صبح وقتی چشم باز کردم دیدم این دخترِ پریرسا روی تخت کنار من نشسته و داره با لبخند نگاهم می کنه یکم تعجب کردم و پرسیدم...

فرهاد:

- تو این جا چکار می کنی؟! -

پریرسا:

- سلام صبح بخیر اومدم بهتون توی خواب یکم کِرم بریزم خودتون بیدار شدید دیگه

بعد یه خنده ی با نمک از همون خنده ها که من همیشه عاشقش بودم تحویل داد و منم بعد از کشیدن یه نفس عمیق رو بهش گفتم:

- خانم کرم ریز صبحونه آماده کردی؟

پریسا:

- بله رئیس آماده کردم بیا صبحونه بخوریم بعدش بریم سر کارمون

فرهاد:

- باشه تو برو منم الان میام

بعد پریسا رفت و منم آروم از جام بلند شدم و بعد از این که رفتم دستشویی و یه آبی به دست و صورتم زدم راهی آشپزخونه شدم، بعد از این که صبحونه رو صرف کردیم با هم آماده شدیم و از در بیرون زدیم...

وقتی رسیدیم شرکت هر کسی رفت توی اتاق خودشو تا ظهر دیگه همدیگه رو ندیدیم، طرفای ظهر بود که پریسا بدون این که در بزنه در اتاقمو باز کرد و گفت:

- من یه مشکلی دارم با این زبون نفهما

تعجب کردم و پرسیدم...

فرهاد:

- بیا تو ببینم چی شده!

پریسا اومد داخل و بعد از این که در و بست گفت:

- ببین این دختر هست نجسبِ اومده بالا سر من وِ وِ وِ یه

چیزایی می‌گه من نمی‌فهمم بیا شما برو ببین چی می‌گه

بهش لبخند زدم و گفتم:

- کدوم دختر؟ کی رو می‌گی تو؟!!

پریسا:

- همین دختر منشیت که بدم میاد ازش

فرهاد:

- آهان دِنیز و می‌گی چرا بَدَت میاد ازش؟!!

پریسا:

- چون که خیلی بد لباس می پوشه و آرایش می کنه بعدش هم

همش میاد می‌چسبِ به شما

لبخندم به قهقه تبدیل شده بود و دلم می خواست برم لپشو
بکشم و بعد از این که خندیدم تموم شد رو بهش گفتم:

- تو الان حسودیت شده به اون؟!!

دست هاشو زیر بغلش زد و بعد از این که روشو ازم
برگردوند گفت:

- نخیرم من به این زشت بد ترکیب چرا باید حسودی کنم؟!
فرهاد:

- آخه توی یه آلف بچه چرا دروغ میگی به من؟ من که می
دونم تو از حسودیت داری بهش میگی بد ترکیب!
نمی دونم چی شد که با حالت بغض رو بهم گفتم:

- اصلاً من میرم سر کارم ببخشید مزاحم شدم روز خوش
بعد هم در و بست و رفت...

از این حالتش تعجب کردم، اول عصبی شد و بعد بغض کرد،
چش بود؟! هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم، یکم که
گذشت از روی صندلیم بلند شدم و راه اتاق پریسا رو در پیش
گرفتم...

در و باز کردم و سرمو از لای در به داخل بردم ببینم در چه حال که دیدم سرشو گذاشته روی میز، رفتم جلوتر و در حالی که هنوز نگاهم بهش بود گفتم:

- چی شده؟ تو امروز چته؟!

سرشو از روی میز بلند کرد و در حالی که با پشت دست اشک هاشو پاک می کرد گفت:

- هیچی چیزی نیست اعصابم یکم خورده همین
فرهاد:

- این دختر دِنیز بهت چیزی گفته؟!
پریسا:

- بگه من که زبونشو نمیفهمم هر چی دوست داره بگه
فرهاد:

- پس تو چته؟!
پریسا:

- هیچی گفتم چیزی نیست
یکم عصبی شدم و با صدای بلندتری گفتم:

- اون روی سگ منو بالا نیار بگو چته!

در حالی که با تعجب و ترس داشت نگاهم می کرد گفت:

- هیچی بخدا یکم دلم درد می کنه من برم خونه استراحت کنم
امروز نمی تونم کار کنم

فرهاد:

- خیلی خُب، یه تاکسی تلفنی برات میگیرم برو خونه

بعد هم بدون این که نگاهش کنم از در بیرون زدم...

(داستان از زبان پریسا)

وقتی رسیدم خونه کفش هامو از پام درآوردم و کیفمو
کلیدهای خونه رو پرت کردم روی مبل و رفتم روی تختم
دراز کشیدم و بعد از یکم گریه کردن چشم هامو روی هم
گذاشتم، نمی دونم امروز چم بود هیچ موقع این طوری نمی
شدم؛ البته خودم می دونستم چه مرگمه؛ ولی انگار دیگه این
ماه اعصابم خیلی ضعیف شده بود و بعد از این که یکم ذهنم
آزاد شد چشم هام گرم شد و به عالم بی خبری فرو رفتم...

طرفای غروب بود که از خواب بیدار شدم و دیدم خیلی
گرسنه هستم تا اومدم صندل های رو فرشیمو پام کنم که برم
بیرون دیدم در باز شد و قامت آقا فرهاد توی چهارچوب در

نمایان شد و بعد از این که یه نگاه طولانی به هم انداختیم رو بهم گفت:

- بیداری؟ بیا برات معجون خریدم بخور!

بعد رفتن و منم به جای خالیشون نگاه کردم، با خودم گفتم از صبح تا حالا انقدر تابلو بازی درآوردم که اینم فهمیده، بعد از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، بعد از این که کارم تموم شد راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم و دیدم آقا فرهاد نشستن و دارن قهوه می خورن و جلوشون هم یه لیوان بزرگ که فکر کنم همون معجون بود، بعد از این که نگاهشون به من افتاد با چشم بهم اشاره کردن که بشینم و منم وقتی داشتم می نشستم یه لبخند محو روی لبم نقش بست و رو به آقا فرهاد گفتم:

- دست شما درد نکنه؛ ولی این خیلی زیاده من نمی تونم
همشو بخورم خودتون هم بخورید پس

فرهاد:

- هر مقدار می خوری بخور باقیشو میزارم داخل یخچال بعداً
بخور

بعد با قاشق کوچیکی که کنارش بود مشغول خوردن شدم و نگذاشتم چیزی ازش باقی بمونه؛ چون یکم گرسنه بودم و احساس ضعف داشتم...

هوا تقریباً تاریک شده بود که با آقا فرهاد تصمیم گرفتیم بریم لب ساحل، خلوترین جای ساحل رو پیدا کردیم و اون جا نشستیم و به امواج دریا چشم دوختیم، نمی دونم آقا فرهاد چرا انقدر به دریا علاقه داشت؛ چون همیشه دوست داشتن غروب با بیایم این جا، تا اومدم ازشون بپرسم در کمال ناباوری خودشون رو به من گفتن:

- من دریا رو خیلی دوست دارم می دونی چرا؟
تعجب کردم و پرسیدم...

پریسا:

- نه اتفاقاً می خواستم ازتون بپرسم چرا؟!
یکم مکث کردن و در حالی که نگاهشون به سمت دریا بود گفتن:

- چون رنگ چشم های توئه

دهنم باز مونده بود، حس کردم یه آن خون به مغزم نرسید،
نمی دونم درست شنیدم یا اشتباه؛ ولی دوست داشتم یکبار
دیگه این جمله رو بشنوم بخاطر همین رو به آقا فرهاد گفتم:
- ببخشید من الان متوجه نشدم شما چی گفتید!

آقا فرهاد یه نگاه طولانی بهم انداختن و بعد از یه نفس عمیق
گفتن:

- خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ ولی دیگه وقتش رسیده بهت
بگم، من بهت علاقه پیدا کردم، عاشقت شدم
نگاهمو از آقا فرهاد گرفتم و دوباره به دریا چشم دوختم نمی
دونستم چی بگم، هنوز هنگ بودم و تجزیه و تحلیل این
حرف برام سخت بود...

آخر شب بود که رسیدیم خونه و من با گفتن (شب بخیر)
اومدم توی اتاقمو در و بستم، در حال درآوردن لباس های
بیرونم بودم که دیدم در اتاقم یهو باز شد و من که بلوزمو
درآورده بودم اونو سریع جلوی خودم گرفتم و یه جیغ بلند
کشیدم، آقا فرهاد از ترس و تعجب چشم هاشون گرد شده بود
و توی شوک بودن؛ ولی خیلی سریع به خودشون اومدن و
گفتن:

- آخ ببخشید الان میرم بیرون

بعد رفتن بیرون و منم بعد از این که لباسمو پوشیدم از اتاق خارج شدم، توی راهرو آقا فرهاد و دیدم که کلافه و عصبی دارن راه میرن و دستشونو مُدام پشت گردنشون می کشن یکم جلوتر رفتم و گفتم:

- کارم داشتید؟!

بهم نگاهی انداختن و گفتن:

- آره ببخشید من حواسم نبود در بزنم شرمنده

پریسا:

- اشکالی نداره بالاخره پیش میاد منم اگر خاطرتون باشه

یکبار در نزده وارد اتاقتون شدم شما بلوز تنتون نبود،

کارتون رو بفرمایید

فرهاد:

- ببین من خیلی وقته حس می کنم دوستت دارم؛ ولی امشب

یهو کنار دریا تصمیم گرفتم بهت بگم وقتی هم بهت گفتم دیدم

ساکت شدی و هیچی نگفتی، نمی دونم فکر کنم از حرفم

ناراحت شدی گفتم اگر ناراحت شدی ازت عذرخواهی کنم

پریسا:

- نه من ناراحت نشدم فقط یکم توی شوک هستم نمی دونم چی
بگم

فرهاد:

- راستش من با خودم فکر کردم اگر توام منو دوست داری
بریم عقد کنیم نظرت چیه؟!

از تعجب دیگه داشتم شاخ درمی آوردم و با چشم های گرد
شده رو به آقا فرهاد گفتم:

- الان شما دارید از من خواستگاری می کنید؟!

فرهاد:

- آره

یکم به فکر فرو رفتم و در حالی که سرمو پایین انداخته بودم
گفتم:

- خُب، من نمی دونم چی بگم تا حالا کسی ازم خواستگاری
نکرده بوده

فرهاد:

- می دونم تو شانزده سالت و از لحاظ سنی منو تو خیلی
اختلاف داریم؛ ولی من ازت خوشم اومده و می خوام باقی
عمرمو با تو زندگی کنم

پریسا:

- میشه یه روز بهم فرصت بدید یکم فکر کنم؟!

فرهاد:

- باشه مشکلی نیست بیشتر هم وقت خواستی من عجله ای
ندارم

پریسا:

- نه همون یه روز، فردا شب موقع شام جوابتون رو میدم
الان هم خوابم میاد برم بخوابم شب بخیر

فرهاد:

- باشه برو بخواب، شب توام بخیر

بعد اومدم توی اتاقمو در و بستم، رفتم روی تخت نشستم و
دست به سینه به دیواره رو به روم خیره شدم، نمی دونستم
چی بگم، راستش منم این مدت از آقا فرهاد خوشم اومده بود
و به نظرم مرد خوب و مهربونی میومد و چهره ی جذابی هم

داشت، از همه مهمتر آزادی هایی رو بهم داده بود که من هیچ وقت تجربه نکرده بودم، اون شب کلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که...

صبح داشتم داخل آشپزخونه چای آماده می کردم که آقا فرهاد اومدن داخل و بعد از گفتن صبح بخیر سر میز نشستن و گفتن:

- کمک نمی خوای؟

به سمت آقا فرهاد چرخیدم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر، نه ممنون الان چای رو آماده می کنم
میام با هم صبحونه بخوریم

بعد از ریختن دوتا فنجان چای به سمت میز صبحونه رفتم و یکیشون رو جلوی آقا فرهاد گذاشتم و دیگری رو جلوی خودم، در سکوت مشغول صرف صبحونه بودیم که تصمیم گرفتم سکوت بینمون رو بشکنم و رو به آقا فرهاد گفتم:

- براتون مهم نیست همسرتون کسی باشه که برادرش باعث مرگ خواهر و مادرتون شده؟!!

(داستان از زبان فرهاد)

از این سوالش یکم تعجب کردم، با این سن کمش بعضی وقتا
حرف های پخته ای میزد، یکم به فکر فرو رفتم، مگه من
نبودم که حاضر بودم تمام هستیمو بدم که از اون پدرام بی
شرف انتقام بگیرم؛ پس چرا الان دارم به خواهر یه قاتل
پیشنهاد ازدواج میدم؟! وقتی دیدم سکوت بینمون طولانی شد
و پریسا هم با چشم های منتظر داره بهم نگاه می کنه سکوت
رو شکستم و گفتم:

- به تو چه ربطی داره اون یه مسئله ای بود بین من و
برادرت

پریسا:

- اگه به من ربطی نداشت پس چرا منو دزدید؟!!

یه نگاه عمیق بهش انداختم و گفتم:

- خواستم ازش انتقام بگیرم

پریسا:

- الان انتقامتون رو گرفتید؟ من دل خوشی از برادرم ندارم

ولی شما هیچ می دونید من چند وقت ندیدمش و ازش خبر

ندارم؟!!

یکم عصبی شدم؛ ولی سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و
گفتم:

- که چی؟ چی می خوای بگی؟!

پریسا:

- من برای ازدواج با شما شرط دارم اونم این که برادرمو
ببینم حتی اگه شده برای آخرین بار

از فرط تعجب و عصبانیت با صدای بلندی رو به پریسا گفتم:

- تو خیلی بی جا می کنی برادر تو بیینی مگه من مُرده باشم،
تو چی فکر کردی هان؟ فکر کردی اگر بهت گفتم بهت علاقه
دارم و می خوام باهام ازدواج کنی یادم میره برادر آشغالت
چه بلایی سر خواهرم آورده؟ آره؟ نخیر از این خبرا نیست
فکرشو از سرت بیرون کن!

اینو گفتم و از روی صندلی بلند شدم و بعد از این که رفتم
توی اتاقم در و محکم بهم کوبیدم...

توی مسیر شرکت حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزدیم،
وقتی هم که رسیدیم بدون این که به هم نگاه کنیم هر کس
رفت توی اتاقشو دیگه تا غروب همو ندیدیم...

غروب هم وقتی اومدیم خونه پریسا بعد از این که کفششو از پاش درآورد رفت توی اتاقشو با بستن در بهم فهموند که امشب نمی خواد کلاً منو ببینه...

رفتم یه دوش گرفتم و در حالی که با یه حوله ی تنی روی تخت نشسته بودم دیدم گوشیم که روی تخت افتاده داره زنگ می خوره، بعد از این که روی صفحه اشو نگاه کردم و دیدم جاوید سریع آیکون سبز رو کشیدم و گفتم:

- الو سلام آقا جاوید گل خوبی؟!!

جاوید:

- الو سلام فرهاد خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدم شرمنده گفته بودی هر خبری راجع به این پسرِ پدرام شد بهت بگم یکم نگران شدم و پرسیدم...

فرهاد:

- چی شده؟!!

جاوید:

- ببین اینا یه سری فامیل داشتن توی یکی از روستاهای
اطراف کرمان رفته به اونا سر بزنه ببینه از خواهرش خبر
دارن یا نه که توی راه تصادف می کنه و میمیره
از فرط تعجب ابرو هام بالا پرید و یه لحظه هنگ کردم؛ ولی
خیلی زود به خودم اومدم و گفتم:
- کی این اتفاق افتاده؟!

جاوید:

- دو روز پیش من چندبار بهت زنگ زدم بگم؛ ولی دو سه
دفعه تماس گرفتم انگار آنتن نداشتی تماس برقرار نمیشد
فرهاد:

- الان خاکش کردن؟!

جاوید:

- آره دیروز خاکش کردن مراسم هم براش نگرفتن کنار قبر
پدر و مادرش خاکش کردن
فرهاد:

- جاوید برات یه زحمتی دارم فردا برو یه سر به آپارتمانم
بزن ببین همه چی ردیف یا نه که منم از این طرف دوتا بلیط
بگیرم برای ایران
جاوید:

- به دخترِ می خوای بگی برادرش مُرده؟!
فرهاد:

- فعلاً تا زمانی که نرسیدیم ایران بهش نمیگم...
(داستان از زبان پریسا)

یه چند روزی بود دلشوره ی بدی داشتم و همش حس می
کردم می خواد یه اتفاق بد بیفته، دلم بدجوری هوای پدرام و
کرده بود و دلم می خواست هر طور شده یه خبری ازش
بگیرم، اگر از این غول بیابونی نمی ترسیدم حتماً یه تلفن پیدا
می کردم و بهش زنگ میزد، از این که بعد مدت ها اسم
غول بیابونی رو روش گذاشتم ناخودآگاه یه لبخند مَحوروی
لبم نقش بست که سر میز صبحونه از چشم آقا فرهاد دور
نموند و گفت:

- به چی می خندی خودت با خودت؟!
یکم مکث کردم و گفتم:

- هیچی یاد یه چیزی افتادم خنده ام گرفت

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا سوار ماشین شدیم و رسیدیم شرکت، بعد از این که آقا فرهاد به سمت دینیز رفت و رو بهش یه حرفایی به ترکی زد اونم سرشو چندبار تکون داد و سریع به سمت تلفن رفت، آقا فرهاد هم بعد از این که نگاهشو از دینیز گرفت رو به من گفت:

- ظهر بیا دفترم کارت دارم

منم یه نگاه کوتاه بهشون انداختم و گفتم:

- چشم

بعد هر کس رفت توی اتاقشو تا ظهر یکدیگر رو ندیدیم...

ظهر شده بود و من تصمیم گرفتم برم اتاق آقا فرهاد تا ببینم باهام چکار دارن که بعد از این که در زدم و ایشون گفتن (بیا تو) رفتم داخل و تا چشمم به آقا فرهاد افتاد گفتم:

- ظهرتون بخیر با بنده امری داشتید؟!

آقا فرهاد سرشون رو از روی کاغذهایی که جلوشون بود بلند کردن و گفتن:

- چه دختر مودبی شدی آفرین!

یه لبخند مَحَو روی لبم نقش بست و گفتم:

- من همیشه آدب و رعایت می کردم حالا آمرتون رو
بفرمایید

آقا فرهاد خودکاری که توی دستشون بود و روی میز گذاشتن
و گفتن:

- شب رفتیم خونه چمدونت رو آماده کن فردا میریم ایران
از فرط تعجب چشم هام داشت از کاسه بیرون میزد و در
حالی که مَن و مَن می کردم گفتم:

- یعنی شما می خواید اجازه بدید من برادرمو ببینم؟!

آقا فرهاد در کمال خونسردی و در حالی که دست به سینه به
صندلی چرخ دارشون تکیه می دادن گفتن:

- آره به حرف های دیروزت خیلی فکر کردم می خوام اجازه
بدم یکبار دیگه برادرتو ببینی

از ذوق و خوشحالی نمی دونستم چکار کنم و روی پاهام بند
نبودم و در حالی که به سمت میز آقا فرهاد می رفتم رو
بهشون گفتم:

- وای، ازتون ممنونم خیلی خوشحالم کردید!

بعد میز و دور زدم و خودمو توی یک قدمی آقا فرهاد دیدم و
توی یه تصمیم ناگهانی گونه ی آقا فرهاد رو بوسیدم و در
ادامه گفتم:

- جبران می کنم عزیزم فعلاً

بعد آقا فرهاد و تنها گذاشتم و بعد از این که در اتاقشون رو
بستم و از سر آسودگی یه نفس راحت کشیدم راه اتاق خودمو
در پیش گرفتم...

وقتی رسیدم به اتاقم دلم می خواست از خوشحالی بال در
بیارم، همش توی ذهنم اون لحظه ای که پدرام و در آغوش
می کشیدم رو تصور می کردم، با این که خیلی وقتا شده بود
با کارهایش و حرفاش ناراحتم کرده بود؛ ولی بازم برادرم بود
و دوستش داشتم، بعد از این که از فکر بیرون اومدم رفتم
پشت میزم نشستم و به ادامه ی طراحی پرداختم، تا غروب
توی اتاقم مشغول طراحی بودم، گاهی قلم رو کنار می گذاشتم
و با فکر این که قراره برم ایران یه نفس عمیق می کشیدم و
بعد از این که لبخند روی لبم میومد دوباره قلمو برم می داشتم
و به ادامه ی کارم می پرداختم...

(داستان از زبان فرهاد)

بعد از این که پریسا در و بست و رفت یه ده دقیقه ای توی شوک کاری که انجام داد بودم، وقتی میز و دور زد و اومد کنارم ایستاد اصلاً فکرشو نمی کردم بخواد همچین کاری کنه؛ ولی در کمال ناباوری اومد گونه امو بوسید، یکم که گذشت از فکر بیرون اومدم و به کارم مشغول شدم، تا غروب دیگه پریسا رو ندیدم، غروب بود که با هم رفتیم سوار ماشین شدیم و راه خونه رو در پیش گرفتیم هنوز هم فکرم درگیر بود، نمیگم از مُردن این پسر ناراحت شدم؛ ولی خوشحالم نشدم بالاخره درست باعث مرگ خواهر و مادرم شده بود؛ ولی راضی به مرگش هم نبودم، برای این که سکوت بینمون شکسته بشه دست بردم سمت پخش ماشین و یه آهنگ ملایم گذاشتم، پریسا هم که تا اون لحظه حواسش نبود و مُدام از پنجره بیرون رو نگاه می کرد ناگهان به سمتم چرخید و گفت:

- میشه بریم شام اون رستوران که یکبار رفتیم؟ دلم هوس بوراک کرده!

فرهاد:

- باشه بریم

بعد مسیر و تغییر دادم و به سمت همون رستورانی که یکبار
پریسا رو برده بودم رفتم...

اصلاً میلم به غذا نمی کشید؛ ولی بخاطر پریسا یکم خوردم و
پریسا هم همش بهم می گفت غذاتو چرا نمی خوری و منم
مجبوری چندتا لقمه به زور خوردم، نمی دونم چرا دلشوره و
استرس بدی داشتم و همش با خودم می گفتم به این دختر
جریان برادرشو چه جوری بگم، حتماً فکر می کنه من گفتم
بکشنش؛ ولی اول آخر باید بهش می گفتم چاره ای نبود، بعد
از این که پریسا غذاشو خورد سوار ماشین شدیم و به سمت
خونه حرکت کردیم؛ البته توی مسیر یه جا نگه داشتم و برای
پریسا بستنی قیفی خریدم، نمی دونم چرا امشب این دختر
انقدر می خورد، هم تعجب کرده بودم هم خنده ام گرفته بود،
وقتی رسیدیم خونه دیدم پریسا دستشو مُدام میگیره به دلشو
خم میشه، با خودم گفتم شاید غذا زیاد خورده حالش بده قبل
از این که بره توی اتاقش گفتم:

- چیه؟ دلت درد می کنه؟!!

در حالی که دستشو همچنان به دلش گرفته بود و فشار می
داد گفت:

- آره یکم درد می کنه امشب خیلی خوردم گرسنه ام بود،
چکار کنم حالا؟

فرهاد:

- شده اون مثال کاه و کاهدون من می خواستم بهت بگم انقدر
هول نزن دلت درد میگیره، می خوای بریم دکتر؟!

پریسا:

- نه دکتر نمی خواد فکر کنم یه چای بخورم خوب بشم

فرهاد:

- پس بزار برم درست کنم

بعد رفتم سمت آشپزخونه و چای ساز رو روشن کردم، پریسا
هم رفت روی یکی از کاناپه ها نشست و همچنان توی خوش
جمع شده بود...

بعد از این که چای آماده شد براش بردم و اونم بعد از این که
یکم صبر کرد تا خنک بشه خورد و بعدش بلند شد و در
حالی که داشت می رفت سمت اتاقش گفت:

- ممنون من برم وسایلمو جمع کنم

منم بعدش رفتم توی اتاقمو و بعد از این که چمدونمو جمع کردم رفتم روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم...

(داستان از زبان پریسا)

توی هواپیما نشسته بودیم و بعد از این که هواپیما اوج گرفت منم یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم، داشتم از پنجره بیرون رو تماشا می کردم که آقا فرهاد دم گوشم لب زد و گفت:

- خوشحالی داریم میریم ایران؟!!

سرمو به سمت آقا فرهاد چرخوندم و گفتم:

- معلومه که خوشحالم دلم برای داداشم، خونه امون، دوستم و خیلی چیزای دیگه تنگ شده

فرهاد:

- خوبه حالا تو یه سری دلیل برای دلتنگی داری اما من هیچ دلیلی برای دلتنگی ندارم

پریسا:

- چرا؟!!

فرهاد:

- چون کسی توی ایران منتظرم نیست

پریسا:

- وطن آدم چی؟ میشه آدم دلش برای وطنش تنگ بشه؟!

آقا فرهاد یه قیافه ی متفکر به خودشون گرفتن و گفتن:

- نمی دونم شاید

پریسا:

- پس میشه گفت یه دلیل هست

آقا فرهاد سرشون رو به نشونه ی تاسف تگون دادن و بعد از کشیدن یه نفس عمیق به پشتی صندلی تکیه دادن و چشم هاشون رو بستن...

وقتی رسیدیم و هواپیما نشست آقا فرهاد یه تاکسی گرفتن و آدرس یه جایی رو که نزدیکای ولنجک بود دادن، تاکسی ما رو جلوی یه ساختمان چهار واحده نگه داشت و آقا فرهاد پول تاکسی رو حساب کردن و بعد از این که از تاکسی پیاده شدیم به سمت آپارتمان رفتیم...

بعد از این که در خونه باز شد نگاهم جلب خونه شد، یه خونه
ی نقلی با دوتا اتاق خواب بود، سادگی وسایل خونه نشون
می داد که این جا فقط برای مواقعی هست که آقا فرهاد میان
ایران، بعد از این که چمدونمو دنبال خودم کشیدم رو به آقا
فرهاد که در حال درآوردن کتشون بودن گفتم:

- ببخشید اتاق من کدومه؟!!

آقا فرهاد روی کاناپه ای لم دادن و گفتن:

- همون اتاقی که تخت یه نفره داره

پریسا:

- بله خیلی ممنون

بعد داشتم سمت اتاقم می رفتم که صدای آقا فرهاد و از پشت
سر شنیدم...

فرهاد:

- پریسا چمدونتو گذاشتی لباستم عوض کردی بیا بشین می
خوام یه چیزی رو بهت بگم

به سمت آقا فرهاد برگشتم و گفتم:

- بله چشم

به سمت اتاق رفتم و بعد از این که چمدونمو وسط اتاق گذاشتم و لباسمو تعویض کردم از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم، آقا فرهاد همچنان روی مبل نشسته بودن و یه دستشونو مُشت کرده بودن و روی دسته ی مبل می کوبیدن، یه لحظه با خودم گفتم آقا فرهاد چقدر عصبی و کلافه است، یعنی چه اتفاقی افتاده؟! ایشون چی می خوان بگن که انقدر بهم ریخته به نظر میرسن؟! یکم که جلوتر رفتم چشمشون به من افتاد و همزمان داشتیم یکدیگر رو نگاه می کردیم که من قبل از این که ایشون دهن باز کنن رو بهشون گفتم:

- بفرمایید من در خدمتم

فرهاد:

- بیا بشین باید یه چیزی رو بهت بگم

بعد با سر به مبلی که رو به روی ایشون بود اشاره کردن و منم درنگ نکردم و رفتم روی اون نشستم و منتظر شدم تا آقا فرهاد حرفشون رو بزنن که ایشون بعد از یه مکث نسبتاً طولانی رو بهم گفتن:

- ببین باید یه موضوعی رو بهت بگم که البته امیدوارم
عاقلانه با این موضوع کنار بیای چون تو بر خلاف سن کمت
دختر عاقلی هستی

یکم نگران شدم و رو به آقا فرهاد گفتم:

- چیزی شده؟ دارم نگران میشم!

فرهاد:

- ببین یه اتفاق بد افتاده منم وقتی شنیدم خیلی شوکه شدم؛ ولی
خوب قسمت این بوده کاریش هم نمیشه کرد

(داستان از زبان فرهاد)

پریسا داشت با چشمانی منتظر منو نگاه می کرد که بالاخره
بعد از این همه حاشیه رفتن برم سر اصل مطلب، منم که
دیدم دیگه حاشیه رفتن فایده نداره و اصل مطلب رو باید بهش
بگم بعد از این که یه نفس عمیق کشیدم چشم هامو برای چند
ثانیه روی هم گذاشتم و دلو به دریا زدم...

فرهاد:

- پریسا بهت تسلیت میگم برادرت متاسفانه توی تصادف فوت
شده

چشم هاش گرد شده بود و هاج و واج داشت منو نگاه می کرد، هیچ وقت دلم نمی خواست حامل خبر مرگ کسی باشم؛ ولی چاره ای نبود اول آخر باید بهش می گفتم یکم که گذشت از این وضعیت ترسیدم؛ چون هنوز داشت به من نگاه می کرد و لال شده بود، از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

- پریسا خوبی؟! -

بعد تا او مدم دستمو سمت گونه اش ببرم جیغ زدن و گریه کردن هاش شروع شد و من هر کاری می کردم نمی تونستم ساکتش کنم، انقدر جیغ زد که از حال رفت و بی هوش شد، منم بعد از این که مانتو و شالشو از توی اتاق آوردم و توی بی هوشی تنش کردم سریع پریدم توی ماشینم که توی پارکینگ پارک بود و اونو به بیمارستانی که همون نزدیکی بود بردمش، قبل از این که به پارکینگ برسم دعا می کردم ماشینم بنزین داشته باشه و روشن بشه که خدا روشکر دعاهاش بی اثر نبود و ماشین روشن شد...

روی یه صندلی که توی راهروی بیمارستان بود نشسته بودم و سرمو به دیوار سرد تکیه داده بودم، نمی دونم چرا؛ ولی امشب دوباره یاد خواهر و مادرم افتادم با خودم گفتم ببین این

پسر چطوری تقاص پس داد، از طرفی هم تصویر پریسا یک لحظه از جلوی چشم هام کنار نمی رفت، انقدر جیغ زده بود که این آخری ها صداش دیگه در نمیومد و منم هر کاری می کردم نمی تونستم ساکتش کنم، یه چندباری هم موقعی که گریه زاری می کرد با صدای بلندی رو بهم گفت (قاتل تو برادرمو کشتی خدا ازت نگذره) که البته منم این حرفشو گذاشتم پای این که توی شوک و حال و روزش خراب، توی فکر بودم که دیدم در اتاقی که پریسا داخلش بود باز شد و یه خانم دکتر از اون بیرون اومد، منم از روی صندلی بلند شدم و بعد از این که جلوی اونو گرفتم گفتم:

- ببخشید حالش چطوره؟! -

دکتر:

- فعلاً بهش آرام بخش زدیم تا صبح بخوابه؛ ولی ضربان قلبش خیلی بالاست و اگر زودتر نمی آوردینش اتفاق بدی می افتاد

فرهاد:

- الان بهتره؟! -

دکتر:

- آره خوبه نگران نباشید شما هم بهتره برید منزل استراحت کنید چون چشم هاتون قرمز شده و رنگتون پریده
فرهاد:

- اگر اجازه بدید می خوام پیشش باشم
دکتر:

- باشه هر جور راحتید

بعد از این که مکالمه ام با اون خانم دکتر تموم شد به اتاق پریسا رفتم و کنارش روی صندلی نشستم و به صورت معصومش چشم دوختم...

نصف شب از خواب می پریدم و به پریسا نگاهی می انداختم و دوباره چشم هامو روی هم می گذاشتم، تا صبح تقریباً یه سه چهارباری این کار رو انجام دادم و تقریباً حدود پنج صبح بود که وقتی چشم باز کردم دیدم پریسا سر جاش نیست...

بیمارستان رو با هر چی خدمه و پرستار بود زیر و رو کردیم، گویا از بیمارستان فرار کرده بود و منم دیدم اون جا ایستادن فایده نداره رفتم سوار ماشینم شدم و توی گرگ و میش هوا یکم اون خیابون های اطراف و گشتم؛ ولی پیداش نکردم و انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین...

دیگه هوا روشن شده بود و من همچنان داشتم توی خیابونا
می چرخیدم، نمی دونستم کجا باید برم دنبالش بگردم، همین
طور که در حال رانندگی بودم یه دفعه به ذهنم رسید به
جاوید زنگ بزنم؛ چون اون می دونست خونه ی پریسا اینا
کجاست؛ البته خودم هم می دونستم خونه اشون توی کدوم
خیابون؛ ولی اسم کوچه اشون یادم نمیومد، پس این شد که
گوشیمو از توی جیبم درآوردم و شماره ی جاوید و گرفتم...

یک بوق

دو بوق

.....

فرهاد:

- الو جاوید

جاوید:

- الو سلام فرهاد خوبی؟!

فرهاد:

- سلام بد نیستم ببین جاوید یه مشکلی پیش اومده

جاوید:

- چی شده؟! -

فرهاد:

- ببین ما دیشب هون موقع که بهت اس ام اس دادم رسیدیم
ایران و یه راست رفتیم خونه ی خودم بعد من جریان برادر
این دختر رو بهش گفتم اونم وایساد جیغ و داد و گریه کردن
و بعد بی هوش شد آوردمش بیمارستان خودم هم بالا سرش
بودم؛ ولی انگار نصف شب یا حالا دم صبح من خوابم برده
فرار کرده چون بیمارستان هم زیر و رو کردیم پیداش
نکردیم

جاوید:

- جدی میگی؟ تو الان کجایی؟! -

فرهاد:

- هیچی تو خیابونا الکی دارم می چرخم حالا زنگ زدم بگم
تو آدرس خونه اشونو داری؟ من خیابونش رو بلام کوچه
اشونو بلد نیستم!

جاوید:

- آره معلومه که بلام بیا دنبال من با هم بریم اون جا تنها
نباشی بهتره

فرهاد:

- باشه تو الان کجایی؟!

جاوید:

- من در مغازه ام آدرسشو که داری

فرهاد:

- آره، باشه الان میام ممنون جاوید خیلی بهت زحمت میدم

جاوید:

- نه بابا این چه حرفیه تو مثل داداشمی بیا منتظرتم

فرهاد:

- باشه الان میام فعلاً

جاوید:

- منتظرم

بعد تماس رو قطع کردم و پامو گذاشتم روی پدال گاز و به
سمت مغازه ی جاوید روندم...

(داستان از زبان پریسا)

گیج و مبهوت نشسته بودم و به یه تله خاک با یه پلاک
کوچک که روش اسم پدرام بهادری حک شده بود نگاه می
کردم، حدسشو میزدم کنار پدر و مادرم خاکش کرده باشن،
الان من موندم و سه تا قبر با فاصله های چند سانتی از هم
که اسم سه تن از اعضای خانواده ام روشون حک شده بود،
از دار دنیا فقط یه برادر برام مونده بود که خدا اونم ازم
گرفت، حتی تصورش هم نمی کردم یه روز بخوام برادرم هم
از دست بدم، کلی با خانواده ام حرف داشتم با بابام که همیشه
منو پری کوچولو صدا میزد، با مامانم که همیشه گل غذا رو
برای من می گذاشت و می گفت پریسا چون از همه
کوچکتره باید غذای خوب بخوره، به برادرم که حتی دلم
برای جای سیلی هاش روی صورتم تنگ شده بود، پدرام
داداشی چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی نگفتی من بدون تو
میمیرم؟...

نمی دونم چقدر گذشت، حساب زمان از دستم در رفته بود،
انقدر اون جا نشستم که دیگه از اون جا نشستن خسته شده
بودم و دلم داشت ضعف می رفت چون از دیروز هیچی
نخورده بودم، یه قرون پول نداشتم و با پول اندکی که توی
جیب مانتوم بود فقط تونسته بودم خودمو تا بهشت زهرا

برسونم؛ ولی از این جا به بعد و نمی دونستم باید چکار کنم...

از جام بلند شدم و پیاده خودمو رسوندم تا ورودی بهشت زهرا همیشه یکم پول توی کمدم داشتم برای روز مبادا با خودم گفتم یه دربست میگیرم و پولشو به راننده میگم وقتی منو رسوند خونه حساب می کنم، بالاخره با بدبختی یه تاکسی گرفتم و بعد از دادن نشونی حرکت کردیم؛ البته خونه ای که دیگه هیچ کس توش منتظرم نبود...

توی مسیر سرمو به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بودم و بی صدا اشک می ریختم، به محض این که قطره های اشک به پایین می افتاد سریع با پشت دست اونو پاک می کردم که راننده متوجه نشه من دارم گریه می کنم، بعد از یه مدت طولانی که توی مسیر بودیم بالاخره سر کوچه امون از ماشین پیاده شدم و رو به راننده گفتم:

- ببخشید شما همین جا باش من برم خونه پول بیارم الان میام راننده:

- باشه چشم

داشتم مسیر خونه امون رو می رفتم؛ ولی اولین قدمی که برداشتم از دور فرهاد و اون پسره که منو دزدیده بود رو جلوی در خونمون دیدم و تا چشمشون به من افتاد به سمت من دویدن، منم معطل نکردم و سریع پریدم توی ماشین و رو به راننده گفتم:

- آقا فقط برو خواهش می کنم اون دو نفر می خوان منو بدزدن

بعد از یه نگاه کوتاه که راننده به اونا انداخت سریع پاشو روی پدال گاز گذاشت و با صدای وحشتناکی ماشین از جاش کنده شد و ما با سرعت از اونا دور شدیم...

(داستان از زبان فرهاد)

رفتم دنبال جاوید و اونم بعد از این که در مغازه اشو بست سوار ماشین شد و بعد از یه سلام و علیک کوتاه با هم به سمت آدرسی رفتیم که جاوید توی مسیر بهم گفت، وقتی رسیدیم جلوی در خونه اشون که تقریباً آخرای کوچه بود زنگ در و زدم و منتظر شدیم تا در باز بشه که هر چی زنگ زدیم و منتظر شدیم کسی در و باز نکرد، کلی وقت اون جا ایستادیم و نمی دونم چقد زمان گذشت؛ ولی در حالی که منو جاوید به دیوار تکیه داده بودیم و نگاهمون به در

خونه بود در خونه ی کناری باز شد و یه زن تقریباً
سالخورده از خونه خارج شد و تا چشمش به ما افتاد گفت:

- سلام جوونا با اهالی این خونه کار دارید؟!!

جاوید زودتر از من به خودش اومد و گفت:

- سلام حاج خانم ببخشید ما با یه پسر به نام پدرام کار داشتیم
ولی اعلامیه اشو الان روی دیوار دیدیم انگار فوت شده نه؟!!

همسایه:

- آره پسر ما اینا خیلی خانواده ی بدبختی بودن اون از پدر و
مادرشون که توی جاده ی کرمان تصادف کردن و مُردن،
اون از خوده پسر که توی همون جاده مثل پدر و مادرش
تصادف کرد و مُرد، اونم از خواهرش که چند ماه گم شده و
اصلاً معلوم نیست چی شده دختره ی بدبخت زنده است یا
مُرده!

جاوید:

- خواهرش گم شده؟ چه جوری گم شده؟!!

همسایه:

- والا نمی دونم هر کی یه چیزی می‌گه یه سری گفتن شاید خودش از خونه فرار کرده یه سری گفتن دزدیده انش، انقدر دختر خوشگل و با محبتی هم بود که نگو، هر موقع تو کوچه منو میدید می گفت هر موقع خرید داشتی به من بگو شما پات درد می کنه، دلم براش تنگ شده بچه ام یتیم بود

بعد اون زن یه آه عمیق کشید و به یه نقطه خیره شد، وقتی از پریسا تعریف می کرد یاد و خاطره اش به قلبم چنگ میزد دلم می خواست با صدای بلند رو به اون زن بگم من دزدیدمش، من اون بچه رو دزدیدم و خواستم انتقام کار برادرشو از این دختری که به قول خودتون بچه یتیم بود بگیرم، نمی دونم چی شد، منی که بعد فوت خواهر و مادرم دیگه شده بودم مثل یه تگه سنگ الان یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و سریع اونو با انگشت سبابه ام پاک کردم که کسی اونو نبینه...

بعد از این که اون زن از پیش ما رفت من و جاوید تنها شدیم و جاوید بعد از یه مدتی که اون جا ایستادیم رو بهم گفت:

- فرهاد بهتره بریم سر کوچه کشیک بدیم این جا وایسادن به صلاح نیست دردرس میشه برامون
نگاهی بی رمق بهش انداختم و گفتم:

- حاضرم تمام زندگیمو بدم جاوید یکبار دیگه ببینمش

جاوید:

- میبینیش فرهاد نگران نباش جایی نداره بره هر جا باشه
برمی گرده توی همین خونه، بریم بشینیم توی ماشینت، توام
نمی خواد خودتو اذیت کنی استراحت کن من کشیک میدم

فرهاد:

- باشه بریم

همین که داشتیم می رفتیم یهو پریسا رو از دور دیدم که از یه
تاکسی زرد رنگ پیاده شد و همین که چشمش به ما افتاد پرید
توی ماشین و اون راننده هم گازشو گرفت و رفت، من و
جاوید با سرعت خودمونو به ماشین رسوندیم و توی تعقیب و
اون تاکسی بودیم که سر یه پیچ گمش کردیم و من محکم با
مُشت کوبیدم روی فرمون و با صدای بلندی گفتم:

- آه لعنتی!

(داستان از زبان پریسا)

از تاکسی پیاده شدم و زنگ خونه ی خاله زهرا رو زدم، دعا
می کردم که خونه باشه و بعد از این که صداشو از پشت در

شنیدم که گفت (کیه) یه نفس راحت از سر آسودگی کشیدم و
با صدای بلندی گفتم:

- خاله زهرا منم پریرسا

به محض این که در باز شد خاله زهرا با چشم های گرد شده
از فرط تعجب و در حالی که صداش می لرزید گفت:

- وای خدایا دارم خواب میبینم تو زنده ای؟ خوبی؟!

خودمو تو آغوش خاله زهرا انداختم و گفتم:

- آره خاله جون من خوبم زنده ام، فقط چیز، خاله پول داری
برای تاکسی می خوام؟

بعد با سر به تاکسی که همون نزدیکی ایستاده بود اشاره
کردم و بعد از این که خاله یکم سرشو خم کرد تا اونو بهتر
ببینه گفت:

- آره عزیزم تو برو توی خونه من پولشو حساب می کنم

بعد از تشکر رفتم توی خونه و یه نفس راحت از سر
آسودگی کشیدم...

شب شده بود و خاله زهرا برای شام خورشت قیمه درست
کرده بود، منم که از گرسنگی رو به موت بودم با اشتها و

وَلَعِ نَزْدِيكَ دُوتَا بِشَقَابِ غِذَا كَشِيدِم وَ خُورِدِم، خَالِه هَم كِه اَز اَيْنِ هَمِه غِذَا خُورِدِن مَن تَعَجَب كَرْدِه بُوَد رُو بِيَهَم كَفت:

- پَرِيسَا دِلَت دَرِد مِيگِيرِه آروم بَخُور غِذَا هَسْت

مَنِم دَر حَالِي كِه دِهَنِم پُر بُوَد رُو بِه خَالِه كَفتَم:

- وَاي خِيَلِي گَرَسَنِه اَم بُوَد دُو رُوزِي بُوَد هِيچِي نَخُورْدِه بُوَدِم زَهْرَا:

- اَلِهِي مَن بَمِيرِم، پَرِيسَا تُوِي اَيْنِ چِنْد وَقتِه كَجَا بُوَدِي؟ پَدْرَام خُودَشُو بِه آب وَ آتِيش زِد پِيدَات نَكِرْد خُدا بِيَا...

بَعْد خَالِه بَاقِي حَرْفَشُو نَكَفت وَ بِه جَاش يِه آه عَمِيَق كَشِيد وَ سَرَشُو پَايِيِن اِنْدَاخْت، فِكْر كَنِم مِي خُوَاسْت بَگِه خُدا بِيَا مَرَز وَلِي بَا خُودَش فِكْر كَرْد شَايِد مَن جَرِيَان پَدْرَام رُو نَمِي دُونِم وَ مَنِم بَعْد اَز اَيْنِ كِه قَاشَقُو تُوِي بِشَقَابِ گِذَاشْتَم سَرْمُو پَايِيِن اِنْدَاخْتَم وَ كَفتَم:

- خَالِه جَرِيَان پَدْرَام رُو مِي دُونِم خُدا رَحْمَتَش كَنِه اِنْقَدِر زَنْدِه نَمُوند تَا بَبِيَنِه خُوَاهَرَش بَرِگَشْتِه، اَلِهِي بَمِيرِم كَاش خَبَر مَرِگِ مَن مِيُومَد؛ وَلِي بَرَا دَرِم زَنْدِه بُوَد

بعد یه قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و برای اینکه خاله رو ناراحت نکنم سریع اونو با پشت دست پاک کردم...

بعد از شام من و خاله زهرا سفره رو جمع کردیم و بعد از این که ظرف های شام رو شستیم رفتیم توی اتاق کوچکی که اتاق خواب خاله زهرا بود نشستیم، من سیر تا پیاز ماجرای که برام پیش اومده بود و تا به امروز برای خاله تعریف کردم و اونم انگار که دارم براش فیلم سینمایی تعریف می کنم با جون و دل گوش می داد...

بعد از این که صحبت هام تموم شد خاله بعد از یه مکث طولانی رو بهم گفت:

- نمی دونم مادر چی بگم، آدم خُب باید به اون پسر هم حق بده بالاخره هم مادرشو هم خواهرشو با هم از دست داده؛ ولی مگه مملکت قانون نداشته که تو رو دزدیده تا از پدرام خدا بیامرز انتقام بگیره؟!!

پریسا:

- والا چی بگم خاله، در کل مَرَد خوبی بود منم معلوم بود
خیلی دوست داره؛ ولی اِنقدر منو توی اسارت نگه داشت تا
بیام با جای خالی برادرَم رو به رو بشم

یکم دیگه با خاله صحبت کردم و وقتی خاله دید من در حین
حرف زدن دارم خمیازه می کشم رفت و برام یه دست
رختخواب آورد و جامو کنار خودش انداخت و منم به محض
این که سرمو روی بالشت گذاشتم به دقیقه نکشید که به عالم
بی خبری فرو رفتم...

(داستان از زبان فرهاد)

(سه روز بعد)

توی این سه روز خیلی اعصابم بهم ریخته بود، اصلاً فکرشو
نمی کردم یه دختر بچه ی مو فِر فِر ی این طوری دلمو ببره
که بخوام از نبودش اِنقدر داغون بشم، توی این سه روز حتی
غذای درست حسابی هم نخورده بودم و فقط یه زیر سیگاری
پُر از تَه سیگار جلوی چشمم خودنمایی می کرد، قرار شده
بود جاوید یه نفر و هزاره جلوی در خونه اشون که اگر
پیداش شد بهم خبر بده، در حالی که روی مبل دراز کشیده
بودم و دستمو روی چشم هام گذاشته بودم دیدم گوشیم که
روی میزِ داره زنگ می خوره، سریع از جام بلند شدم و بعد

از این که دیدم اسم جاوید افتاده بی معطلی آیکون سبز رو کشیدم و گفتم:

- جانم جاوید چی شده؟!!

جاوید:

- سلام فرهاد مژدگانی من فراموش نشه، این پسر الان زنگ زد گفت پریسا همین نیم ساعت پیش برگشته خونه اشون فرهاد:

- وای راست میگی؟ خوش خبر باشی، خداروشکر ببین به اون پسر زنگ بزن بگو حواسش باشه دوباره نره تا من خودمو برسونم!

جاوید:

- باشه الان بهش زنگ میزنم میخوای منم باهات بیام؟ فرهاد:

- نه خودم تنها باشم بهتره دستت هم درد نکنه ببخشید جاوید:

- خواهش می کنم کاری نکردم

فرهاد:

- من دیگه راه بیفتم فعلاً

جاوید:

- خبری شد بهم زنگ بزن فعلاً

بعد از این که تماس رو قطع کردم سریع سوئیچ ماشینمو از روی کابینت برداشتم و به سمت پارکینگ دویدم...

زیاد طول نکشید تا به خونه ی پریسا برسم؛ چون با سرعت توی خیابونا میروندم و اصلاً برام مهم نبود که شاید تصادف کنم، بعد از این که رسیدم سر کوچه اشون ماشینمو همون جا پارک کردم و پیاده به سمت خونه اشون رفتم، بعد از این که دستمو گذاشتم روی زنگ اومد در و باز کرد و تا منو دید سعی داشت در و ببندد که پامو گذاشتم لای در و با هل دادنش وارد خونه شدم، از دیدن من زیاد تعجب نکرده بود؛ چون مطمئن بود بالاخره من سر و کله ام پیدا میشه؛ ولی چشم هاش از عصبانیت به سرخی میزد و پره های بینیش باز و بسته میشد در حالی که داشت به سمت میومد تا منو هل بده که از در بیرونم کنه گفت:

- گمشو از خونه ی من بیرون تا جیغ نکشیدم

منم در حالی که حتی یک اینچ هم از جام تکون نخوردم
دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

- راه بیفت بریم زود باش

هر چی تقلا می کرد دستشو از تو دستم بیرون بیاره من
محکم تر دست اونو فشار می دادم و با همون حالت
عصبانیت رو بهم گفتم:

- ولم کن روانی زهی خیال باطل که دوباره مثل گوسفند
دنبالت راه بیفتم، از خونه ام برو بیرون همین حالا

مُچ دستشو بیشتر فشار دادم که از درد صورتش جمع شد و
بعد از آخی که گفتم رو بهش گفتم:

- عمراً بدون تو جایی برم یا باهام راه میفتی میای یا...

نگذاشت باقی حرفمو بزنم و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- یا چی؟ فکر کردی اون موقع است که تهدیدم می کنی؟ اون
موقع برادرم زنده بود از ترس جون اون دنبالت راه افتادم
الان دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم پس گمشو برو
فرهاد:

- بیا بریم توی خونه توی حیاط داد و بیداد راه ننداز

بعد دستشو بدون این که ول کنم کشیدم و بردم داخل خونه، یه خونه ی کوچک بود با وسایل ساده و قدیمی، با هزار زحمت دستشو بالاخره از توی دستم بیرون آورد و در حالی که مُچ دستشو گرفته بود رفت روی مبل نشست و زد زیر گریه، گریه های بی آمانش یه ثانیه بند نمیومد، رفتم کنارش نشستم و بعد از این که سرشو توی آغوشم گرفتم گفتم:

- الهی قربونت برم من چه می دونستم این بلا سر برادرت میاد بعدش هم توی مرگ اون که من مقصر نبودم خودش توی جاده تصادف کرده، تو گفتی منو بیار ایران ببینمش منم آوردمت درست یه شب قبلش فهمیدم برادرت مُرده، تو نمی دونی من توی این سه روز چی کشیدم، گریه نکن خوشگلم خواهش می کنم اگر هم از من ناراحتی ببخشید معذرت می خوام

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم پریسا دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و در حالی که هنوز سرش توی آغوشم بود گفت:

- دلم برات تنگ شده بود

از این حرفش ته دلم گرم شد و لبخندی روی لبم نقش بست و روی موهایش بوسه ای کاشتم...

برای شام پریسا اُملت درست کرد و منم با وَلع این اُملت خوشمزه رو خوردم؛ چون یه دو سه روزی بود هیچی نخورده بودم، بعد از شام تصمیم گرفتم شب رو اون جا بخوابم این بود که پریسا بعد از این که یه شلوار راحتی برام آورد و رخت خوابمو توی پذیرایی پهن کرد منم سر جام دراز کشیدم و دیدم پریسا هم اومد با فاصله از من رخت خوابشو توی پذیرایی پهن کرد و اونم سر جاش دراز کشید، پریسا زیاد صحبت نمی کرد از چهره اش معلوم بود که هنوز ناراحتِ بهش حق می دادم خُب، برادرشو بدون این که ببینه از دست داده بود و بدجوری احساس تنهایی می کرد؛ البته من کنارش بودم؛ ولی پریسا شاید درک این موقعیت فعلاً براش سخت بود، از فکر بیرون اومدم و در حالی که دستمو زیر سرم می گذاشتم و پتو روی خودم مرتب می کردم به سمتش چرخیدم و گفتم:

- خوبی؟! -

اونم به سمتم چرخید و گفت:

- دروغ چرا نه خوب نیستم

فرهاد:

- می دونم درکت می کنم منم اون زمان که خواهر و مادرمو
از دست داده بودم مثل الان تو بودم؛ ولی دیگه سعی کردم به
زندگیم ادامه بدم این بود که تصمیم گرفتم تمام اموالی که بهم
ارث رسیده بود رو بفروشم و برم ترکیه شرکت بزنم
پریسا:

- یه سوالی بپرسم؟!

فرهاد:

- بپرس عزیزم

پریسا:

- تو بابات پولدار بود؟!

فرهاد:

- آره بابام وضعش خوب بود خونه امون توی بهترین نقطه
شهر انقدر بزرگ بود که توش گم می شدیم، خونه باغ و
زمین و اینا هم داشت که دیگه همش رسید به من

پریسا:

- بابات چه کاره بود؟!

فرهاد:

- بابام یه کارگاه بزرگ قالیشویی داشت جزء معروفترین ها
توی این عرصه بود؛ البته از بابابزرگم بهش ارث رسیده بود
و پدر هم در اصل داشت راه اونو ادامه می داد
پریسا:

- من بابام کارگر بود خیلی زحمت کش بود، ما مجبور بودیم
همیشه با قناعت زندگی کنیم یه وقتایی هم برای این که ما
چیزی توی زندگی کم و کسر نداشته باشیم مجبور می شد
مسافركشی کنه
فرهاد:

- یادته یکبار بهم گفتم اتاق خودم از اتاق خونه ی تو بزرگتر
و قشنگتر پس دروغ گفتم؟!
پریسا:

- آره می خواستم لج تو رو دربیارم
بهش یه لبخند زدم و گفتم:
- یه چیزی بگم!؟

پریسا:
- بگو

فرهاد:

- دوستت دارم

اونم یه لبخند نیمه جون بهم تحویل داد و گفت:

- با این که هنوز ازت ناراحتم منم...

ادامه ی حرفشو نگفت، دوست داشتم این جمله رو از دهن پریسا بشنوم و بخاطر همین گفتم:

- چرا جمله اتو همیشه نصفه میگی، تو چی؟ باقیشو بگو!

پریسا:

- آخه بگم پرو میشی؛ ولی خُب، باشه میگم، منم دوستت دارم

بعد از لبخندی که به یکدیگر زدیم و شب بخیری که به هم گفتیم، پریسا رو نمی دونم؛ ولی من خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم...

(داستان از زبان پریسا)

صبح زودتر از فرهاد از خواب بیدار شدم و رفتم سر کوچه تا نون و یه بسته پنیر بخرم، وقتی خریدمو انجام دادم برگشتم خونه که دیدم فرهاد هم از خواب بیدار شده و بعد از این که

نون و بسته ی پنیر و دستم دید یه نفس از سر آسودگی کشید
و گفت:

- وای خدارو شکر کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت فکر کردم
فرار کردی!

پریسا:

- سلام صبح شما هم بخیر نه بابا توام رفته بودم نون تازه
بخرم

فرهاد:

- سلام به روی ماهت عشقم صبح شما هم بخیر چه دختر
زرنگی دارم من دستت درد نکه

پریسا:

- خواهش می کنم بیا بریم صبحونه بخوریم

بعد رفتم وسایل صبحونه رو آماده کردم و در کنار هم
مشغول صرف صبحونه شدیم...

(سه هفته بعد)

یک هفته ای بود که با فرهاد رفته بودیم محضر و عقد کرده
بودیم، خونه ی پدریمو که بهم ارث رسیده بود فروختم و

پولشو انتقال دادیم به یه بانک توی ترکیه، با خودم گفتم خونه ای که توش پدر و مادر و برادر نباشه دیگه به چه درد می خوره، با فرهاد تصمیم گرفتیم بریم ترکیه و برای همیشه اون جا زندگی کنیم، فرهاد یه سنگ قبر خیلی گرون قیمت برای پدرام سفارش داد و قرار شد وقتی آماده میشه جاوید بره و اونو نصبش کنه، مشغول جمع کردن چمدونم توی اتاق خودم بودم که دیدم در اتاقم به صدا در اومد بعد از این که گفتم (بله) فرهاد اومد داخل و گفت:

- کمک می خوای؟

پریسا:

- نه تمومه دیگه فقط یکم وسیله مونده که میزارم همین جا توی آپارتمان تو سری بعد که اومدیم میام میبرم
فرهاد:

- همه ی لباساتو نیار یه سری بزار این جا اومدیم ایران
بپوش فقط وسایل ضروریتو بردار

پریسا:

- باشه چشم، میگم فرهاد من گرسنمه یه زنگ بزن یه دوتا
پیتزا بیارن برامون

فرهاد:

- خیر سرمون زن گرفتیم غذا برامون بپز باز همچنان باید
غذای بیرون رو بخوریم

پریسا:

- خیلی نامردی من دیشب برنج و مرغ به اون خوشمزگی
برات درست نکردم؟ الان هم دیدی ناهار درست نکردم کار
داشتم وسیله هامو باید جمع می کردم!

فرهاد دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه بابا تسلیم حق با شماست من برم زنگ بزنم پیتزا
بیارن تو پیرونی می خوری با دلستر لیمویی نه؟!

پریسا:

- آره ممنون

بعد فرهاد رفت و منم مشغول جمع کردن باقی وسایلم شدم...

(داستان از زبان فرهاد)

توی هواپیما نشسته بودیم و طبق معمول پریسا کنار پنجره
نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد، یاد بار اولی افتادم که با
هم سوار هواپیما شده بودیم و از ترس مثل بید به خودش

میلرزید؛ ولی الان با یه لبخند زیبا که صورتشو دو چندان
زیباتر کرده بود داشت بیرونو نگاه می کرد، وقتی دیدم چشم
از بیرون برنمیداره دم گوشش لب زدم و گفتم:

- اون بیرون خبری؟!!

به سمت چرخید و گفت:

- چی؟!!

فرهاد:

- حواست خیلی پرت بیرونه گفتم شاید خبری شده

پریسا:

- نه داشتم به بار اولی که باهات سوار هواپیما شدم فکر می
کردم

فرهاد:

- پس توام داشتی به اون فکر می کردی چه جالب!

بعد هواپیما از روی زمین بلند شد و ما ایران رو به مقصد
ترکیه ترک کردیم...

وقتی رسیدیم خونه امون پریسا چمدونشو داشت دنبال خودش
می کشوند توی اتاق قبلیش که گفتم:

- کجا؟! -

به سمت چرخید و گفت:

- برم چمدونمو بزارم توی اتاقم لباسم هم عوض کنم
فرهاد:

- اون جا دیگه اتاق شما نیست از حالا به بعد اتاق من و شما
مشترک

یکم انگار خجالت کشید چون سرشو پایین انداخت و گفت:

- باشه پس من برم لباسمو عوض کنم تو فعلاً نیا توی اتاق
باشه؟

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و همراه با یه لبخند گفتم:
- باشه نمیام

بعد پریسا همراه با چمدونش رفت توی اتاق و در و بست، با
خودم گفتم بله آقا فرهاد تحویل بگیر وقتی میری یه زنی
میگیری شانزده سال از خودت کوچیکتر همینیه دیگه، حالا از
این به بعد باید بچه داری کنم، یه لبخند از افکارم روی لبم
نقش بست و به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم...

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم پریسا کنارم هنوز خوابه و دلم نیومد بیدارش کنم این بود که پتو رو روش مرتب کردم و از کنارش بلند شدم...

توی آشپزخونه نشسته بودم و در حال صرف صبحونه بودم که دیدم پریسا بیدار شده و در حالی که خمیازه می کشه اومد کنارم نشست و گفت:

- سلام صبح بخیر چرا بیدارم نکردی صبحونه برات آماده کنم؟!

فرهاد:

- سلام عزیزم دیگه دلم نیومد بیدارت کنم
پریسا:

- می خوای بری شرکت؟

فرهاد:

- آره مگه تو نمیای؟!

پریسا در حالی که به سمت چای ساز می رفت تا برای خودش چای بریزه گفت:

- امروز رو بهم مرخصی بده هم خسته ام هم می خوام
چمدون ها رو باز کنم وسایلامو جا به جا کنم خیلی کار دارم
فرهاد:

- توام بابا واسه من کارمند نمیشی باید به فکر یه کارمند دیگه
باشم
پریسا:

- بی خود تنها کارمند درست حسابی تو منم باقیشون که
مرخص تشریف دارن بعدش هم من فقط امروز و نمیام از
فردا خودم میام اون جا و مثل شیر مراقب شوهرم هستم
از این طرز حرف زدنش بلند زدم زیر خنده و گفتم:
- این مدل حرف زدن نشون میده اول از همه می خوای
بیای دِنیز و گوش مالی بدی نه؟!
پریسا:

- اون که براش دارم اگه یکبار دیگه برات عشوه بیاد و
خودشو لوس کنه یه دونه مو توی سرش نمیزارم
فرهاد:

- زشتِ این بچه بازی ها رو درنیار بزرگ شو تو دیگه الان
شدی یه زن متاهل

پریسا در حالی که میومد تا روی صندلی کنار من بشینه رو
بهم گفت:

- مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت یه زن خوب همیشه باید
شش دُنگ حواسش به شوهرش باشه مخصوصاً این که
شوهرش خوش تیپ و خوشگل هم باشه

بعد یه لبخند موزی تحویل داد و منم در جوابش گفتم:

- والا ما تا پریروز فکر می کردیم غول بیابونی هستیم

بعد قهقهه ای از ته دل سر دادم و پریسا هم که همزمان داشت
با من می خندید گفت:

- الهی من قربون این غول بیابونی خودم برم

زندگی داشت به جفتمون روی خوشش رو نشون می داد، با
این که جفتمون تنها شده بودیم و هیچ کس برامون نمونده بود؛
ولی همدیگه رو داشتیم و این از هر چیزی برامون با ارزش
تر بود...

(داستان از زبان پریسا)

بعد از این که فرهاد رو راهی شرکت کردم رفتم داخل اتاق و
اول چمدون فرهاد رو باز کردم و رخت چرکاشو داخل
ماشین لباس شویی انداختم تا شسته بشه و بعد سراغ چمدون
خودم رفتم، به محض این که چمدونمو باز کردم چشمم افتاد
به آلبومی که عکس های خانوادگیمون داخلش بود وقتی
بازش کردم و شروع کردم به ورق زدن خیلی از خاطره ها
برام زنده شد، عکس های مدرسه ی من و پدرام، اولین سفر
شمالمون، عکس های عیدهایی که می رفتیم کرمان...

دست خودم نبود با این که الان فرهاد رو داشتم؛ ولی دلم
خیلی برای خانواده ام تنگ شده بود و ناخودآگاه یه قطره
اشک لجوج از گوشه ی چشمم به پایین افتاد...

نزدیک های غروب بود که فرهاد اومد خونه و توی دستش
پر از کیسه های خرید بود، رفتم جلو و بعد از این که کیسه
ها رو ازش گرفتم گفتم:

- سلام خوش اومدی، بده اینا رو به من خسته ای تو

فرهاد که اولش یکم حاج و واج نگاهم می کرد کیسه های
خریدها رو به دستم داد و گفت:

- سلام چه خبره؟ چه خوشگل کردی، چه بوهای خوبی میاد!

در حالی که داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که کیسه های خرید و روی میز بزارم گفتم:

- بعد از ظهر رفتم آرایشگاه بخاطر همین تغییر کردم، دستت درد نکنه چقدر خرید کردی، آخ جون پاستیل هم که خریدی بعد فرهاد اومد داخل آشپزخونه و در حالی که صندلی رو عقب می کشید تا روی اون بشینه گفت:

- پاستیل دوست داری؟ من همین جوری خریدم!
پریسا:

- آره دوست دارم ممنون، برو دست و روتو بشور یه چای برات بریزم بخور بعدش شام بخوریم

فرهاد از جاش بلند شد و منم مشغول جا به جا کردن مواد خوراکی داخل یخچال شدم...

بعد از شام قرار شد با فرهاد بریم لب ساحل و بستنی بخوریم، با هم سوار ماشین شدیم و به سمت ساحل حرکت کردیم بعد از این که رسیدیم فرهاد رفت و برامون دوتا بستنی خرید و نشستیم روی یه نیمکت و مشغول خوردن شدیم که یه دفعه دِنیز و یه پسرِ رو از دور دیدیم که داشتن به سمت ما میومدن و دِنیز از اون فاصله داشت برامون دست

تکون می داد، ما هم از جامون بلند شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی دیدم دِنیز دست پسرِ رو سفت گرفته و داره اونو به فرهاد معرفی می کنه، فرهاد هم یه چیزایی به ترکی گفت و به پسرِ دست داد و بعد منو به همون پسر معرفی کرد، یکم تعجب کردم و با خودم گفتم دِنیز که کسی توی زندگیش نبود پس این پسرِ کیه، تا اومدم ارتباطشون رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم فرهاد رو بهم گفت:

- عزیزم ایشون آقا چِنار نامزد دِنیز خانم هستن

از اسم چِنار خنده ام گرفته بود؛ ولی دستمو جلوی دهنم گرفتم که تابلو نشه، بعد به جفتشون با یه لبخند فهموندم که مبارکِ ایشالا به پای هم پیر بشید، دیگه دِنیز خانم دست از سر شوهر ما هم بردار، فرهاد که دید من لبخند از روی لبم کنار نمیره در گوشم آروم خم شد و گفت:

- نیشِتو ببند عزیزم زشتِ دارن نگاهمون می کنن

منم آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

- خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کنه ها

بعد از این که اونا یکم پیشمون موندن و بعدش با یه خداحافظی خوشحالمون کردن من که داشتم از خنده منفجر

میشدم وقتی از دور شدنشون مطمئن شدم بلند زدم زیر خنده
و گفتم:

- وای داشتم می ترکیدم اگر یکم دیگه میموندن جلوی
خودشون میزدم زیر خنده

فرهاد که هاج و واج بهم نگاه می کرد گفت:

- به چی می خندی تو؟!!

پریسا:

- به این پسرِ اُسکول که سرش کلاه رفته اومده اینو گرفته
فرهاد:

- زشتِ بگیر بشین ملت دارن نگاهمون می کنن

بعد بازومو گرفت و منو به زور نشوند روی نیمکت و من
در حالی که هنوز داشتم می خندیدم گفتم:

- اسم این پسره چی بود؟ چِنار؟ چِنار مگه اسم درخت نیست؟!
فرهاد:

- حالا ملت فکر می کنن مَستی چیزی هستی بَس کن

یکم دیگه خندیدم و بعد از یه مکث طولانی گفتم:

- اینا کی نامزد کردن؟! -

فرهاد:

- همون موقع که ما ایران بودیم، من صبح رفتم شرکت بچه
ها بهم گفتن دِنیز نامزد کرده

پریسا:

- خوبه حالا خیالم راحت شد شوهرم از دست این دخترِ در
آمان

فرهاد در حالی که سرشو به نشونه ی تاسف تکون می داد
گفت:

- بستنی تو بخور زود بریم آبرومو امشب بردی

(داستان از زبان فرهاد)

(چهار سال بعد)

توی فرودگاه منتظر بودیم تا پروازمون رو اعلام کنن،
سانیار روی پام نشسته بود و با ماشین قرمز کوچکی که توی
دستش بود میزد توی شکمو می خندید، سرمو آوردم پایین و
به چشم های آبی پسرَم که از مادرش به ارث برده بود نگاه
کردم و گفتم:

- نكن پدر سوخته اين شكّم ما شده سوژه ي بازيت؟!!

بعد يه بوس آبدار از لپ پسرّم كردم و با چشم دنبال پريسا گشتم كه رفته بود آب معدني بخره، يكّم كه گذشت ديدم پريسا با يه شيشه آب معدني به سمتمون اومد و در حالي كه نفس نفس ميزد كنارم نشست و گفت:

- واي نمي دوني چه جوري مي دويدم كه زود بيام پيشتون، سانيار اذيت نكرد؟!!

در حالي كه سانيار و مي دادم بغل پريسا گفتم:

- نه فقط با اين ماشينش هي مي كوبيد توي شكّم منو مي خندي

پريسا لبخند زد و گفت:

- پسرّم قربونش برم پدرسوخته گري هاش به مامانش رفته

بعد از اين كه يكّم اون جا نشستيم پروازمون رو اعلام كردن و ما با تحويل دادن چمدونا رفتيم سوار هواپيما شديم و تركيه رو به مقصد ايران ترك كرديم.....

كنار قبر فرشته و مادرم كه دقيقاً كنار هم بود نشسته بودم و به سنگ سردى كه جلوم بود خيره شده بودم، يه لبخند نيمه چون روى ليم نقش بست و رو به سنگ قبر فرشته گفتم:

- خواهر قشنگم آدما تصادفی سر راه هم قرار نمیگیرن وقتی
دو نفر بخوان با هم رو به رو بشن تقدیر یه طوری برنامه
ریزی می کنه که اصلاً خودت متوجه نشی اون آدم چطوری
توی زندگیت پیداش شده، قسمت ما هم این بود دست
سرنوشت منو پرپسا رو این طوری سر راه هم قرار داد...
در حالی که نگاهمو از قبر خواهر و مادرم می گرفتم چشمم
به پرپسا و پسرم افتاد که داشتن از دور به سمتم میومدن و
توی دلم خدا رو هزاران بار بخاطر وجود این دوتا فرشته
شکر کردم...

(پایان)

تاریخ پایان: 1402/4/16

ساعت: 16:43

تقدیم به مخاطب خاص:

تو مرا آزردی...

که خودم کوچ کنم از شهرت...

تو خیالت راحت...

می روم از قلبت...

می شوم دورترین خاطره در شبهایت...

تو به می خندی...

و به خود می گویی...

باز می آید و می سوزد از این عشق ولی...

برنمی گردم، نه...

می روم آن جا که دلی بَهر دلی تب دارد...

عشق زیباست و حُرمت دارد...